

نمایشنامه‌های برتر جهان - ۲۸

چاپ سوم

ژان را سین آندرو ماک

مترجم: پویان غفاری



آندروماک

نمایشنامه

نویسنده: ژان راسین

مترجم: پویان غفاری

انتشارات افراز

درباره نویسنده

ژان راسین^۱ در سال ۱۶۳۹ در لافرت-میلون^۲ دیده به جهان گشود. در سه سالگی پدر خود را از دست داد. وی در خانواده‌ای خرده‌بورژوا پرورش یافت که روابط نزدیکی با ژانسنیست‌ها^۳ داشتند. با تلاش‌های مادر بزرگش راسین در مدارس کوچک^۴ صومعه پورت‌رویال^۵ پذیرفته شد و تا سال ۱۶۵۲ که توسط حکومت کاتولیک فرانسه آیین ژانسنیوس مردود و باطل شناخته شد، در آن‌جا به تحصیل ادامه داد. پس از خروج از پورت - رویال او راهی کالج بووه^۶ در پاریس شد؛ اما پس از چندی در سال ۱۶۵۵ دوباره به پورت‌رویال بازگشت. سرانجام در سال ۱۶۵۸ وارد کالج آرکور^۷ در پاریس شد و در آن‌جا به تحصیل در رشته منطق پرداخت. دروسی که او در این رشته مطالعه می‌کرد بر پایه کتاب مقدس، علم معانی و بیان، و آثار نویسندگان یونانی و لاتین بود، که آشنایی با این آثار منابع الهام خوبی را برای نمایشنامه‌های او فراهم آورد. با به قدرت رسیدن لویی چهاردهم در سال ۱۶۶۱، دربار جوان فرانسه درهای خود را به روی هنرمندان بسیاری باز کرد تا از این طریق لذت‌جویی‌های هنرمندانه شاه تأمین شود. در همین دوران بود که راسین از اساتیدش در پورت‌رویال فاصله گرفت چرا که آن‌ها با افکار راسین جاه‌طلب

موافق نبودند و بسیار بدبینانه به زمانه خود می‌نگریستند. راسین پس از سرودن چند شعر، اولین نمایشنامه‌اش را به نام بیابان^۸ به رشته تحریر درآورد که توسط گروه مولیر^۹، کمدی‌نویس بزرگ فرانسه، به روی صحنه رفت اما نتوانست موفقیت چندانی کسب کند.

با نوشتن نمایشنامه اسکندر^{۱۰} در سال ۱۶۶۵ وی توانست وارد دربار شود زیرا این نمایشنامه را به افتخار لویی چهاردهم نوشته بود. اما در همین زمان رابطه راسین و مولیر به هم خورد چرا که راسین نمایشنامه‌اش را برای اجرا به گروه معتبرتری سپرده بود. از طرف دیگر ژانسنیست‌ها او را به «مسموم کردن اذهان عمومی» متهم کردند و راسین با لحن آتشینی پاسخ اتهام آن‌ها را داد و فرصت خوبی به دست آورد تا به دفاع از تئاتر در برابر مذهب‌یون بپردازد. او اعتقاد داشت درست است که تئاتر هنر مقدسی نیست، اما بی‌شک هنر پاک و معصومانه‌ای است. همین نزاع باعث شد تا راسین به کلی رابطه‌اش را با پورت‌رویال قطع کند. سرانجام در سال ۱۶۶۷ پیروزی قطعی راسین در نوشتن تراژدی با نمایشنامه آندروماک^{۱۱} حاصل شد. این اثر به شدت مورد توجه محافل ادبی و درباریان قرار گرفت. در اوج این افتخارات بود که راسین درصدد رقابت با مولیر برآمد و یک نمایشنامه کمدی با عنوان طرفین دعوا^{۱۲} در سال ۱۶۶۸ نوشت. او با اقتباس از تاریخ روم باستان شروع به نوشتن دو تراژدی دیگر کرد:

بریتانیکوس^{۱۳} در سال ۱۶۶۹ و برنیس^{۱۴} در سال ۱۶۷۰. این دو نمایشنامه رقبای قدرتمندی شدند برای نمایشنامه تیت و برنیس^{۱۵} نوشته پیر کورنی^{۱۶}، دیگر تراژدی نویس دربار. نمایشنامه کورنی نیز از همان منابع نمایشنامه های راسین اقتباس شده بود ولی تراژدی های راسین به راحتی توانستند رقیب را از میدان به در کنند. پس از این که راسین با کنار زدن کورنی یکباره عرصه تراژدی شد، در سال ۱۶۷۲ تراژدی بژره^{۱۷} را براساس داستان های تاریخی مشرق زمین (امپراتوری عثمانی) نوشت که این اثر نیز چون آثار دیگر راسین فضایی پر از خشم و خونریزی داشت.

وی دوباره با اقتباس از همان منبع قبلی نمایشنامه میتريدات^{۱۸} را در سال ۱۶۷۳ به رشته تحریر درآورد، سپس دوباره به تاریخ یونان باستان رجوع کرد و تراژدی ایفیژنی در اولید^{۱۹} را در سال ۱۶۷۴ نوشت. مقدمه هایی که وی بر تراژدی هایش نوشته، نشان از آن دارد که او به شدت درگیر بررسی قابلیت های مختلف تراژدی و به اثبات رساندن نظریات زیبایی شناسانه خود در این باب بوده است. سرانجام آکادمی فرانسه در سال مرگ مولیر یعنی ۱۶۷۳، درهای خود را به روی راسین گشود. او به کسوت نجبای دربار درآمد و به سمت پرمفعت خزانه داری فرانسه منسوب شد. اما دقیقاً در زمانی که موفقیت های بسیار و سمت های مهم او را احاطه کرده بود، آرام آرام مشکلاتی نیز بر سر راهش قرار می گرفت. پیش از همه

پیدایش گونه غنایی- تغزلی بود که توسط اپراهای لولی^{۲۰}، آهنگ‌ساز دربار، مطرح شده بود و توانسته بود گوی سبقت را از تراژدی بریاید و در میان مردم مقبولیت زیادی پیدا کند. پس از آن اجرای نمایشنامه ضعیف قدر^{۲۱} بود در سال ۱۶۷۷ که دستاویزی شد برای طرفداران کورنی تا دهان به نقد راسین بگشایند. منازعه میان راسین و طرفداران کورنی آن قدر بالا گرفت که در پایان تنها با پادرمیانی برادر شاه قضیه پایان یافت. اما همین امر برای راسین به عنوان یک شکست محسوب شد و او را از نوشتن تراژدی دلسرد کرد، همچنین باعث شد تا به کل تراژدی در نظر شاه از سکه بیفتد، از همین رو پادشاه راسین را به سمت تاریخ‌نویس دربار منسوب کرد. از سال ۱۶۷۷ راسین از تئاتر دور شد و دوباره آرام‌آرام روابطش را با پورت‌رویال از سر گرفت. پس از چندی نیز به دستور ملکه مجبور به نگارش دو نمایشنامه دیگر بر اساس داستان‌های کتاب مقدس شد: استر^{۲۲} در سال ۱۶۸۹ و آتالی^{۲۳} در سال ۱۶۹۱.

سرانجام راسین در سال ۱۶۹۹ چشم از جهان فرو بست و پیکر او را در پورت‌رویال به خاک سپردند، اما در سال ۱۷۱۱ جسدش را به قبرستان کلیسای سنت‌اتین دومون در پاریس انتقال دادند.

اشخاص نمایش

اورست^{۲۴}: فرزند آگاممنون^{۲۵} (پادشاه آرگوس^{۲۶}) و کلوتایمنسترا^{۲۷} (خواهر هلن). از فاتحان تروا^{۲۸}. سفیر یونان در اپیر^{۲۹}.

پیلاد^{۳۰}: دوست اورست. از فاتحان تروا.

پیروس^{۳۱}: فرزند آشیل^{۳۲}. پادشاه اپیر.

فونیکس^{۳۳}: وزیر پیروس.

آندروماک^{۳۴}: مادر آستیاناکس^{۳۵}. بیوه هکتور^{۳۶} (پهلوان تروایی و پسر پریام^{۳۷}; پادشاه تروا).

سفیز^{۳۸}: ندیمه آندروماک.

هرمیون^{۳۹}:- دختر منلاس^{۴۰} (پادشاه اسپارت^{۴۱} و برادر آگاممنون) و هلن^{۴۲}. نامزد پیروس.

کلئون^{۴۳}:- ندیمهٔ هرمیون.

سربازان یونانی.

پردهٔ اول

قصر پیروس.

صحنهٔ اول: اورست، پیلاد

اورست: آری، حال که یاری چنین وفادار را بازیافته‌ام، گویا تقدیرم چهره دگرگون کرده، بر خشمش افسار زده و ما دو تن را این‌جا پیش هم آورده. چه کسی فکرش را می‌کرد که نیازهای من به درگاه خدایان، پیش از هر چیز پیلاد را بر چشمانم آشکار کند، آن هم در این ساحل شوم که امواج مرگ بر صخره‌هایش می‌کوبند؟ چه کسی فکرش را می‌کرد که شش ماه پس از گم شدن، سرنوشت تو را در دربار پیروس به من بازگرداند؟

پیلاد: این را از لطف خدایان می‌دانم که بی‌وقفه مرا از حرکت باز می‌داشتند. از آن روز مرگ‌بار که در حوالی ساحل اپیر، خشم امواج خروشان، کشتی‌های جنگی‌مان را از هم جدا کرد، راه یونان را برای

همیشه بر خود بسته دیدم. بر پهنه سرگردانی دریا جانم از هراس‌های بسیار در رنج بود و چشمم خیس از اشک‌هایی که بر تیره‌روزی شما می‌ریختم. گرچه در خطرهای تازه که در پیش روی داشتید، مرا توان یاری‌تان نبود اما به‌جان نگران‌تان بودم. بیش از همه نگران آن افسردگی بودم که دیرزمانی روح‌تان را در خود مدفون کرده بود. می‌ترسیدم که مبدا خدایان ظالمانه در پی یاری‌تان برآمده، آن مرگی را که همیشه در جست‌وجویش بودید، به شما ارزانی کرده باشند. اما اکنون شما را در برابرم می‌بینم سرورم و باید جسارت کنم و بگویم که طالعی خوش با تشریفاتی باشکوه، ساحل اپیر را برای گام‌هایتان آماده کرده تا دیگر نه از تیره‌روزی خبری باشد، نه از مرگ.

اورست: افسوس! کیست که بداند چگونه سرنوشتی در پی من است؟ عشق به زنی سنگ‌دل مرا بدین‌جا کشانده. تا فرمان تقدیر چه باشد. نمی‌دانم این‌جا در پی زندگی آمده‌ام یا مرگ؟

پیلاد: از چه سخن می‌گویید؟ آیا هنوز روح‌تان برده آن عشق است و زندگی‌تان در بندش؟ این چه افسونی است؟ چگونه توانستید آن‌همه عذابش را به فراموشی بسپارید و باز خود را در زنجیرهای پُرنجش گرفتار کنید؟ به گمان‌تان آیا هرمیونی که در اسپارت چنان با شما سنگ‌دل بود، اکنون عاقبتی خوش برایتان رقم خواهد زد؟ به‌خاطر آن همه تمنای باطل که به پایش ریختید، کینه در دل گرفتید و

دیگر با من از او هیچ نگفتید. گویا گمراه‌ام کرده بودید سرورم.

اورست: من خود را نیز گمراه کرده بودم. دوست من، دوست بیچاره‌ات را بیچاره‌تر مکن. هیچ شده خواسته‌های قلبی و آرزوهایم را از تو پنهان کنم؟ تو خود شاهد تولد نخستین شعله‌های عشقم بودی و شاهد ناامیدی‌ام آن هنگام که منلاس حق پدری را بهانه کرد و دخترش را چون پاداشی گران‌بها به دربار پیروس فرستاد تا حق گزارش باشد، چه او بود که انتقام خاندان منلاس را از تروایی‌ها گرفت. در آن زمان تو مرا دیدی که تن رنجورم را درپیچیده به زنجیرهای ملال، با خود از دریایی به دریایی دیگر می‌کشاندم. تو را دیدم که برخلاف میل‌آماده بودی تا در این حال مرگ‌بار، اورست اندوهگین را همراهی کنی، تا سدی باشی در برابر خشمش، تا او را از دست خودش نجات دهی. به‌یاد دارم زمانی که قلبم غرق پریشانی بود، هرمیون با سخاوت تمام زیبایی افسون‌کننده‌اش را بر پیروس ارزانی می‌کرد، و تو خود می‌دانی که این قلب هنوز شیفته بر آن بود تا با سپردن خود به دست فراموشی، تحقیرهای هرمیون را مجازات کند. به خودم باوراندم و به‌راستی هم باور کردم که پیروزی‌ام در این راه حتمی است؛ اما به‌خطا، هیجاناتم را ناشی از نفرت می‌پنداشتم، نفرت از بی‌وفایی هرمیون، نفرت از افسون زیبایی‌اش، نفرت از چشمانش. آری، همان چشم‌ها که درونم را زیر و زبر می‌کردند حال در نظرم پست و حقیر

می‌نمودند. چنین بود که مهر و عطوفت را در وجودم کشتم. حال تصور کن که در چنین آرامش فریبنده‌ای، پای بر ساحل یونان می‌گذارم، می‌بینم که شاهزادگان یونان گرد هم آمده‌اند و خطری بس بزرگ پریشان‌شان کرده. به‌سوی دربار می‌شتابم، با این فکر که جنگی در پیش است که نبرد و پیروزی ذهنم را آکنده می‌کند و به چیزهای مهم‌تر مشغول‌ام می‌سازد که احساساتم از نو جان می‌گیرند و قدرت نخستینشان را بازمی‌یابند، که آن عشق شوم برای همیشه قلبم را ترک می‌گوید. اما، پس از آن‌که این‌همه را تصور کردی، بیا و با من آفرین بگو، آفرین بگو بر تقدیری که هنوز دست از من نکشیده بود و با سرعت تمام مرا به‌سوی دامی می‌برد که این‌همه از آن دوری کرده بودم. در خاک یونان از هر سو می‌شنوم که پیروس را تهدید می‌کنند؛ می‌بینم که زمزمه‌هایی گنگ در حال پراکنده شدن‌اند؛ می‌شنوم که همه از پیروس می‌نالند، که او تبارش را وانهاد، سوگندش را فراموش کرده و در دربارش، دشمن یونان را پرورش می‌دهد؛ آستیاناکس، پسر تیره‌بخت هکتور جوان، تنها پس‌مانده پادشاهان مدفون در خاک تروا. در میان آن زمزمه‌های پراکنده، دریافتم که آندروماک، مادر آن پسر، برای رهاوندنش از عذاب مرگ، در میانه غوغای جنگ، اولیس^{۴۴} را که زیرک‌ترین یونانیان بود، فریفته، کودکی دیگر را در آغوش گرفته و او را به‌نام پسرش به تیغ شمشیر او سپرده و باز در میان آن زمزمه‌های پراکنده شنیدم که رقیب من، پیروس، دیگر اعتنایی به دلفریبی‌های هرمیون ندارد و قلب و تاج پادشاهی‌اش را برای شخص

دیگری کنار گذاشته.

در این میان منلاس، انگار که این خبر را باور ندارد، خود را از جانبی دیگر غمگین نشان می‌دهد و چنین شکوه می‌کند که پیروس در ازدواج با هرمیون اهمال کرده و بیش از اندازه درنگ می‌کند. اما در مقابل تمام ناراحتی‌هایی که روح منلاس را در خود غرق می‌کند، روح من پنهانی غرق در شادمانی می‌شود. پیش از همه با خود چنین می‌انگارم که پیروز شده‌ام و انتقام، سرچشمه شادمانی روحم و هیجان درونم است. در پس تمامی هیجانات درونی، قلبم را دیدم که هنوز گرفتار آن دختر ناسپاس است و در آن ردپای عشقی را دیدم که خردک شررش، هنوز سرگرم سوزاندن است. بیشتر که نگریستم، دیدم انگار همه خیال باطل بوده، قلبم هنوز به‌خاطر هرمیون است که می‌تپد. پس به هر نیرنگی که بود، همه را علیه پیروس متحد کردم، رأی موافقشان را گرفتم و آن‌ها مرا به سفیری سوی پیروس روانه کردند. چنین بود که این سفر آغاز شد. حال آمده‌ام بینم آیا می‌توان آن کودک را که زندگی‌اش تهدیدی است برای شهرهایمان، از چنگ پیروس به‌در آورم؟ و شادتر می‌شوم اگر بتوانم به تمامی هیجانات درونی‌ام پاسخ دهم و به‌جای آستیاناکس، بانوی خود را از چنگ او ببرایم! چراکه دیگر تاب تحمل این هیجانات را ندارم: هیجاناتی که اکنون بیشتر شده‌اند و هر روز جانم را آشفته‌تر می‌سازند.

به خوبی دریافتم که تمام تلاشم برای مقاومت در برابر عشق هرمیون بیهوده بوده است. می‌خواهم دیگر چون کوری مادرزاد خود را تسلیم تقدیری کنم که مرا با خود می‌برد. آری، من به جان عاشق اویم؛ باید این‌جا در پی هرمیون بروم و او را تسلیم خود کنم، یا از این دربار برپایم‌اش یا در برابر دیدگانش، جانم را بدو هدیه کنم. راستی، تو که پیروس را می‌شناسی، گمان می‌کنی که او چه کند؟ به من بگو که در دربارش چه می‌گذرد، و در قلبش؟ آیا هنوز پیروس بردهٔ عشق هرمیون است؟ آیا پیلاد خبری خوش به من خواهد داد تا جانم را شیفتهٔ خود کند؟

پیلاد: شاید گمان کنید که زیاده‌روی می‌کنم یا شما را فریب می‌دهم، سرورم، اما باید جسارت کنم و به شما وعده دهم که پیروس خود می‌خواهد با دستان خویش، هرمیون را دوباره به آغوشان بازگرداند. اشتیاق او به بیوهٔ هکتور آشکار شده. پیروس به‌جان دل‌باختهٔ آندروماک است. اما این بیوهٔ سنگ‌دل، عشق او را تنها با تنفر پاسخ می‌دهد. هر روز پیروس را می‌بینیم در تکاپوی تمام تا مگر کمی مهر اسیر زیبایش را بگرداند، ورنه او را از جان فرزند دربندش می‌ترساند؛ آن‌گاه سیل اشک است که از چشمان آندروماک جاری می‌شود و پیروس ناکام دست از تهدید برمی‌دارد. در این میان هرمیون بیش از صد بار دیده است که پیروس، این عاشق خشمگین، دوباره به‌سوی او بازمی‌گردد، دهان به ستایشش می‌گشاید،

در گوشش سخنان عاشقانه نجوا می‌کند و این‌همه را نه از سر عشق که از سر خشم می‌کند، خشم از تیر عشقی که به سنگ تنفر آندروماک خورده است. اما اکنون منتظر نباشید بیش از این دربارهٔ قلبی که دیگر بر خود تسلطی ندارد سخنی بگویم. تنها این را اضافه کنم سرورم که در این آشفتگی عظیم، می‌توان آن کس را که خوشایند پیروس است، به کیفر رساند و آن کس را که بدآیند اوست به چنگ آورد.

اورست: اما با من بگو که هرمیون چگونه در این حوادث می‌نگرد؟ در عروسی برپاننده‌اش و در جذابیت‌های ناتوان‌مانده‌اش؟

پیلاد: هرمیون، سرورم، دست‌کم به‌ظاهر هوس‌بازی‌های عاشقش را نادیده می‌گیرد و گمان می‌کند که پیروس سرانجام از این سرسختی‌اش می‌کاهد، نزد او بازمی‌گردد و پافشاری می‌کند تا دوباره او عشقش را بپذیرد. اما در پس این‌همه، پنهانی پیش من آمد و از آن خوارشماری‌ها که پیروس در حق زیبایی‌هایش روا می‌دارد، سخت به‌گریه افتاد. همیشه از رفتن سخن می‌گوید و بالاین‌حال، هنوز این‌جا مانده است. گه‌گاهی نیز نام اورست را بر زبان می‌آورد و یاری‌اش را طلب می‌کند.

اورست: آه پیلاد! اگر این را می دانستم، پیش از هر کاری به دیدار او می شتافتم...

پیلاد: سرورم، شما اکنون در انتظار پادشاه هستید. کار سفارتتان را تمام کنید. با او سخن بگویید و این گونه بنمایید که یونانیان همه دسته بر جان پسر هکتور توطئه کرده اند. کینه یونانیان، عطوفت پیروس را برمی انگیزاند تا از تسلیم کردن پسر یگانه معشوقش سر باز زند. هرچه بیشتر بخواهیم میانه پیروس و آندروماک را برهم بزنیم، آن ها را به هم نزدیک تر کرده ایم. پس پافشاری کنید، خواهان همه چیز باشید تا هیچ چیز را به دست نیاورید. او می آید.

اورست: باشد! پس برو آن بانوی سنگ دل را برای دیدن عاشقش آماده کن. به او بگو که من تنها به خاطر او آمده ام.

صحنه دوم: پیروس، اورست، فونیکس

اورست: سرورم پیش از آن که یونانیان از طریق من درخواستشان را به گوشتان برسانند، امان دهید تا از این که مرا به سفیری نزد شما فرستاده اند بر خود ببالم و شادمانی ام را نشان دهم از دیدار شما،

یگانه‌فرزند آشیل، فاتح تروا. ما قدرت شما را می‌ستاییم، همان‌گونه که قدرت آشیل را ستایش می‌کردیم. هکتور به‌ضرب شمشیر آشیل بر خاک افتاد و تروا زمین‌خورده‌ی ضرب دست شما شد. با بی‌باکی بی‌بدیل‌تان نشان دادید که یگانه‌فرزند آشیل به‌خوبی در پر کردن جای او تواناست. اما آن‌چه قلب یونانیان را به‌درد آورده، دیدن شما در حالی است که تیره‌روزی را دوباره از خون تروایی‌ها زنده می‌کنید و با سپردن خود به‌دست شفقتی شوم، حامی تنها میراث آن جنگ فرساینده شده‌اید. سرورم، آیا از خاطر برده‌اید که هکتور که بود؟ مردم ناتوانمان هنوز کارهای او را فراموش نکرده‌اند. نامش به‌تنهایی لرزه بر اندام بیوه‌زنان و دخترانمان می‌اندازد؛ و در تمام خاک یونان، هیچ خاندانی یافت نمی‌شود که از این پسرک بینوا، تاوان پدران و شوهران کشته به‌دست هکتور را طلب نکند و چه‌کسی می‌داند که این پسر هم نمی‌خواهد روزی جای پدرش را بگیرد؟ شاید روزی او هم پای بر بندرگاه‌های ما بگذارد، چونان پدرش که کشتی‌های جنگی‌مان را جرگه کرد و مشعل به‌دست، بر آب‌ها در پی‌شان راند تا به آتش‌شان کشد. سرورم آیا می‌توانم جرأت کنم و آن‌چه در اندیشه دارم بازگویم؟ به‌گمانم شما هم خود از او درهراس‌اید تا مبادا این ماری که در آستین می‌پرورانید، روزی شما را به انتقام خون پدر کیفر کند و پاداش دل‌رحمی‌تان را چنین بازپس دهد. پس بپذیرید و خواست تمام یونانیان را اجابت کنید. با تضمین انتقامشان، ضامن زندگی خود باشید. دست از چنین دشمن خطرناکی بکشید که او تمام

قدرتش را در برانگیختن شما بر ضد یونانیان خواهد آزمود.

پیروس: یونان زیاده نگران من شده. گمان می‌کردم آنان را مشغله‌های مهم‌تری است و نگرانی‌های مهم‌تر. ای بزرگ‌زاده! آن هنگام که نام سفیر یونان به گوشم رسید، با خود پنداشتم کاری بس بزرگ در پیش است. چه کس فکرش را می‌کرد که پسر آگاممنون، سزاوار پادرمیانی در چنین کاری باشد؟ که مردمی با آن همه پیروزی همه دست‌درکار توطئه برای مرگ کودکی باشند؟ اما که گفت که من باید او را قربانی کنم؟ یونان را چه حقی است بر جان این کودک؟ آیا در میان یونانیان تنها من اجازه ندارم بر اسیری که سرنوشت در دستان من گذارده، چنان که می‌خواهم فرمان برانم؟ بله، ای بزرگ‌زاده! آن زمان که در پای دیوارهای به‌آتش‌کشیده تروا، فاتحان سراپا خون‌آلوده، غنیمت‌هایشان را قسمت می‌کردند، سرنوشت، که هنوز یگانه حکمران میدان بود، آندروماک و پسرش را در دستان من نهاد. درماندگی هکوب^{۴۵} به‌دست اولیس پایان یافت و کاساندر^{۴۶} در پی پدرت به آرگوس رفت. اکنون من آیا بر آن‌ها، بر اسیرانشان هیچ حقی دارم؟ یا از شاهکارهای جنگی‌شان هیچ ثمری برگرفتم؟ از این می‌ترسند که مباد تروا دوباره به‌دست هکتور جان بگیرد؛ مباد پسرش بتواند آن روزنه‌امیدی را که من خود می‌بخشماش، به‌زور تصاحب کند. بزرگ‌زاده، دوران‌دیشی بسیار، نگرانی‌های بسیار به‌دنبال دارد. به‌راستی که من

پیش‌بینی چنین تیره‌روزی‌های دوردستی را نیاموخته‌ام. با خود می‌اندیشم که زمانی این شهر چگونه بود؟

باروهایش باشکوه و یگانه، خاکش پهلوان‌پرور، ملکه آسیا، می‌بینم که سرگذشت تروا چه بود و اکنون سرانجامش چیست. باروهایی می‌بینم مدفون به‌زیر خروارها خاکستر، جوی‌هایی که به خون رنگین‌اند، دشت‌هایی که برهوت شده‌اند و کودکی در غل و زنجیر؛ نمی‌توانم با خود کنار بیایم که این تروا در آرزوی گرفتن انتقام باشد. آه! اگر بر مرگ پسر هکتور سوگند یاد شده، چرا یک سال دیرتر باید چنین کنیم؟ نمی‌توانستیم در آغوش پریام^{۴۷} بکشیم‌اش؟ در پای تروای ازپادآمده، در میانه مرگ و نابودی؟ و آن‌گاه همه‌چیز عادلانه می‌بود! کهن‌سال و خردسال برای حفظ جان، بیهوده بر ناتوانی‌شان تکیه می‌کردند. چه جنایت‌کارند پیروزی و شب که ما را به قتل وامی‌دارند و ضربات شمشیرمان را چه خطا و چه درست به هم می‌آمیزند. خشم من تنها از برای شکست‌خوردگان، سهمگین بود. اما حال که این خشم فرونشسته، وحشی‌گری‌اش باید همچنان باقی بماند؟ حال که ترحم را در وجودم احساس می‌کنم، باید با آسودگی خاطر، تنم را در خون کودکی بی‌گناه غسل دهم؟ نه بزرگ‌زاده! باشد که یونانیان در پی طعمه دیگری بروند و در جای دیگری بازماندگان تروا را جست‌وجو کنند. دشمنی من تمام شده. اپیر

نجات می‌دهد هر که را که تروا نجات‌اش داده.

اورست: سرورم، شما نیک می‌دانید به چه ترفندی یک آستیاناکس بدلی را برای مرگی که تنها از آن یگانه پسر هکتور بود، به اولیس عرضه کردند. ما در پی تروایی‌ها نیستیم، کارمان تنها با هکتور است. آری! یونانیان می‌خواهند خون پسر را به تقاص کارهای پدر بریزند. چرا که هکتور خود با ریختن خون‌های بسیار، خشم یونانیان را خرید. اکنون تنها با این کار است که این خشم پایان می‌پذیرد. تمامی پیکان‌ها به سوی آستیاناکس نشانه رفته، حتی اگر او در اپیر باشد. پس کار را زودتر تمام کنید.

پیروس: نه، نه، با شادمانی رضایت دهم که یونانیان اپیر را به تروایی دیگر بدل کنند؟ که نفرشان را با هم درآمیزند و خون شکست‌خورده‌گان را از خون جنگاوری که آن‌ها را پیروز کرد تمیز ندهند؟ وانگهی، ای بزرگ‌زاده! این نخستین بی‌انصافی نیست که یونانیان در حق خدمات آشیل کردند و هکتور نیز از همان بی‌انصافی‌ها بهره برد؛ روزی هم پسرش به نوبه خود از آن‌ها بهره‌مند خواهد شد.

اورست: پس بدین ترتیب یونان کودکی یاغی را در خانه شما می‌یابد؟

پیروس: آیا من پیروز شدم، که اکنون از یونان پیروی کنم؟

اورست: هرمیون، سرورم، او این پیکارجویی شما را فروخواهد نشاند؛ و چشمانش سدی خواهند بود میان شما و پدرش.

پیروس: هرمیون؟ ای بزرگ‌زاده، او می‌تواند همیشه برای من عزیز و گرمی باشد. می‌توانم او را دوست بدارم، بی‌آن‌که بردهٔ پدرش باشم و شاید روزی بیاموزم که چگونه غرور و شوکت‌م را با عشقم آشتی دهم. با وجود این، شما می‌توانید به دیدار دختر هلن بروید. می‌دانم که رشته‌ای باریک، خونِ شما را به هم پیوند داده است. اما پس از آن، بزرگ‌زاده، نمی‌خواهم که شما را در این‌جا نگاه دارم. می‌توانید پاسخ منفی مرا به گوش یونانیان برسانید.

صحنه سوم: پیروس، فونیکس

فونیکس: پس این گونه او را پیش معشوقه‌اش می‌فرستید؟

پیروس: می‌گویند که او دیرزمانی در آتش عشق هرمیون می‌سوخته.

فونیکس: اما سرورم! اگر این کارتان آن آتش را دوباره شعله‌ور کند؟ اگر اورست باز قلبش را تسلیم او کند و دوباره دلباخته هرمیون شود چه؟

پیروس: آه! که آن‌ها دوباره دلباخته یکدیگر شوند، فونیکس؟ باشد، من حرفی ندارم. کاش که این گونه هرمیون از این جا برود. کاش که آن‌ها مسحور یکدیگر، راه اسپارت را در پیش گیرند: تمامی دروازه‌های ما بر آن‌ها گشوده است. شاید که این چنین هرمیون از بند این گرفتاری رهایم کند.

فونیکس: سرورم...!

پیروس: یک‌بار دیگر من قلبم را بر تو خواهم گشود...

آندروماک وارد می‌شود.

صحنه چهارم: پیروس، آندروماک، فونیکس، سفیز

پیروس: به‌دنبال من می‌گردید بانو؟ چگونه است که من شایسته چنین امیدواری دلپذیری شده‌ام؟

آندروماک: از این‌جا می‌گذشتم تا به دیدار پسرم بروم: تنها دارایی‌ام را که از هکتور و تروا به‌ارث مانده. چراکه شما فقط یک بار در روز اجازه دیدارش را به من داده‌اید. می‌رفتم تا دمی سر بر شانه‌اش بگذارم و با او بگیریم سرورم. از بامداد تاکنون به‌انتظار در آغوش کشیدن اویم.

پیروس: آه بانو! باید بدانید که یونانیان، اگر من هشدارهایشان را بپذیرم، به‌زودی بر اشک‌های شما خواهند افزود.

آندروماک: و چیست این ترسی که قلب شما را به‌لرزه در آورده است سرورم؟ آیا یک تروایی از چنگتان گریخته؟

پيروس: هنوز نفرت يونانيان از هكتور فروکش نکرده. آن‌ها بيمناک پسرش هستند.

آندروماک: چه هدف شايسته‌ای را برای ترسشان برگزیده‌اند! کودکی تيره‌بخت که هنوز نمی‌داند فرزند هكتور است و پيروس فرمانروای اوست.

پيروس: و چون فرزند هكتور است، يونانيان خواهان مرگش هستند. پسر آگاممنون آمده تا زودتر کار مرگش را يکسره کند.

آندروماک: و شما چنين فرمان ظالمانه‌ای را صادر می‌کنید؟ آیا اين دلبستگی شديد من به او نيست که چنين جنايتکارانه تسليم مرگاش می‌کند؟ افسوس! يونانيان هراس اين را ندارند که شايد روزی او بخواهد انتقام پدرش را بگيرد، بل از اين می‌ترسند که مباد مایهٔ تسلی اشک‌های مادرش باشد. او جای پدر و همسر را برای من گرفته بود، ولی انگار که من محکوم‌ام همه‌چيز را به‌يکباره از دست دهم و هميشه هم به حکم شما.

پيروس: بانو! بايد بدانيد که دست رد من بر سينهٔ يونانيان پيشاپيش جلوی اشک‌های شما را گرفته

است. از قبل یونانیان همه خود را تا دندان علیه من مسلح کرده‌اند. دور نیست که آن‌ها باز مجبور شوند با هزاران کشتی جنگی دریاها را در پی گرفتن پسران درنوردند. بی‌راه نیست اگر آستایاناکس به اندازه تمام آن خون‌ها که هلن بر زمین ریخت، برایشان بیرزد و باز دور نیست که من مجبور شوم پس از ده سال، به جای قصرم، تلی از خاکستر بینم. من هیچ تردیدی به دل ندارم، به کمکش می‌شتابم و به قیمت جانم از جانش پاسداری خواهم کرد. اما در میان تمامی این خطرانی که من خود را آماجشان می‌کنم، آیا هنوز هم یک نگاه موافق را از من دریغ می‌کنید؟ لعنت به هرچه یونانی است. حال که از چهار جهت در محاصره‌ام، هنوز هم باید با سنگ‌دلی شما بجنگم؟ من آغوشم را به شما پیشکش می‌کنم. اکنون می‌توانم امیدوار باشم این قلبی را که پرستشگر شماست بپذیرید؟ من از برای شما می‌جنگم، پس دیگر شما خود در صف دشمنانم نباشید.

آندروماک: سرورم، چه می‌کنید؟ به یونان چه خواهید گفت؟ آیا بایسته است قلبی چنین بزرگ، این همه ضعف از خود نشان دهد؟ آیا می‌خواهید که قصدی چنین زیبا و چنین سخاوتمندانه را بدنام هیجانات یک روح عاشق کنید؟ اسیر، همیشه اندوهگین، خسته از دست خود، چگونه امید دارید آندروماک که چنین است، شما را دوست بدارد؟ این چشم‌های بداقبال، چه افسونی برای شما دارند، حال که به

گریه‌های ابدی‌شان محکوم کرده‌اید؟ نه، نه، رعایت تیره‌روزی یک دشمن، نجات دادن بخت‌برگشتگان، بازگرداندن پسری به دامان مادرش، ایستادن در برابر بداندیشی یک مردم به‌خاطر آن پسر، بی‌آن‌که مجبور باشم نجاتش را با قلبم بپردازم و حتی برخلاف خواسته‌ام، اگر لازم باشد دادن پناهگاهی به او؛ سرورم، چنین کارهایی شایسته یگانه‌فرزند آشیل است.

پیروس: چه شد! خشم‌تان آرام گرفت؟ چگونه می‌توانید همیشه متنفر باشید؟ همیشه در پی محکوم کردن باشید؟ آری، بی‌شک من آسمان تروا را تیره‌وتار کردم؛ و فریژی^{۴۸} شاهد بود که دست‌انم صد بار به خون مردم شما رنگین شد. اما آن‌گاه که چشمانتان بر من نمایان شدند، هر قطره اشکشان، باری گران بود بر قلب من! نمی‌دانید که آن اشک‌ها چگونه مرا در دریایی از پشیمانی غرق کردند؟ هر روز از آن بدی‌ها که در حق تروا کردم در عذاب‌ام: شکست‌خورده من‌ام، ازپادارآمده، به صد زنجیر آهنین ندامت بسته، سوخته در آتشی که به‌دست خود افروختم. گریه‌هایم بی‌امان، ذهنم آشفته، روحم پریشان... افسوس! من هرگز چنین ظالم بوده‌ام که اکنون شما را؟ اما هرچه به‌جای خود، به این محکمه که برای خود ساخته‌ایم پایان دهیم. اکنون دشمنان مشترک، ما را وادار به اتحاد می‌کنند. بانو، تنها روزنه‌ای از امید در برابرم بگشایید، آن‌گاه پسران را به شما باز می‌گردانم، جای خالی پدر را برایش پر می‌کنم، و

چنان آموخته‌اش کنم که انتقام تروایی‌ها را بگیرد؛ و یونانیان را به تقاص همه آن بدکنشی‌ها که در حق شما و من روا می‌دارند، مجازات خواهم کرد. به یک نگاه موافق زنده‌ام کنید تا چنین کنم. ایلئون^{۴۹} شما دوباره از خاکسترش برخواند خواست؛ و در کمتر از زمانی که یونانیان آن‌جا را به اشغال خود درآوردند من می‌توانم بر فراز باروهای نوساخته‌اش پسران را تاج‌دار کنم.

آندروماک: سرورم! این همه بزرگواری هیچ ما را متأثر نمی‌کند، چرا که تمامی این وعده‌ها را آن زمان که پدرش زنده بود به او داده بودم. نه، ای دیوارهای مقدس! هرگز امیدوار نباشید دوباره ما را ببینید که تروا نتوانست جان هکتورم را در خود حفظ کند. ما بخت‌برگشتگان کمترین موهبت را از شما خواستاریم سرورم، در پاسخ اشک‌هایم ما را تبعید کنید. تبعید به جایی دور، دور از یونان، دور از شما، بگذارید که آن‌جا فرزندانم را پنهان کنم و بر شوهر ازدست‌رفته‌ام بگیریم. عشقتان نفرت‌های بسیار علیه من و فرزندانم برمی‌افروزد. بازگردید، بازگردید به سوی دختر هلن.

پیروس: و آیا من می‌توانم چنین کنم، بانوی من؟ آه! چرا چنین در آزار من کوشاید؟ چگونه قلبی را که در تصرف شماست به او بازگردانم؟ می‌دانم که در قبال به‌دست آوردن قلب من به او وعده امپراطوری داده‌اند. می‌دانم که هرمیون تنها برای فرمانروایی به اپیر آمده. تقدیر هر دوی شما را بدین‌جا کشانده،

شما را برای به‌زنجیر کشیده شدن و او را برای به‌زنجیر کشیدن شما. آیا من هیچ تکلیفی در قبال به‌دست آوردن قلب او دارم؟ ناگفته، چون روز پیداست که جذبه‌های شما چه افسونگرند و جذبه‌های او چه حقیر و کیست که نگوید شما فرمانروایید و او این‌جا اسیر؟ آه! اگر تنها یکی از سخنان عاشقانه‌ای که نثارتان می‌کنم به‌سویش بگریزد، هیچ دور نیست که غرق در شادی هم اکنون بدین‌جا بیاید.

آندروماک: و چرا به این سخنان عاشقانه پاسخی داده نمی‌شود؟ آیا آندروماک آن کارها را که پیش از این کرده‌اید از یاد برده؟ یا هکتور و تروا روح او را بر شما یاغی کرده‌اند؟ و یا آتش عشق آندروماک هنوز برای خاکستر به‌جای مانده از همسرش زبانه می‌کشد؟ و چه همسری! آه! ای خاطرات بی‌رحم. تنها با مرگش توانست پدر بی‌مرگتان را به‌زانو درآورد. همان آشیلی که تمام درخشش سلاح‌هایش را مدیون خون هکتور بود، و اینک تنها اشک‌های من است که شما پدر و پسر را به همگان می‌شناساند.

پیروس: باشد، بانو، باشد. باید سخن شما را پذیرفت. باید شما را فراموش کرد. یا نه، بیشتر از آن، باید از شما متنفر شد. آری، درخواست‌های عاشقانه من خوی تندشان را از خود دور کرده بودند تا مبادا گرفتار بی‌تفاوتی شما شوند. حال در آن‌چه می‌گویم نیک اندیشه کنید: اگر بناست قلب من در آتش عشق شما نسوزد، پس باید آتش نفرتی خشم‌آگین از آن زبانه کشد. در آتش این خشم به‌حق من،

همه چیز خواهد سوخت و پسر پاسخ‌گوی بی‌توجهی مادر خواهد بود. یونان در پی به‌چنگ آوردن اوست و من به‌هیچ‌روی نمی‌خواهم نیک‌نامی‌ام را به پای نجات حق‌ناشناسی بریزم.

آندروماک: افسوس! پس او خواهد مرد و برای دفاع از خود جز اشک مادر و بی‌گناهی‌اش هیچ به‌کف ندارد. شاید پس از تحمل این‌همه رنج، مرگ او پایانی باشد بر آشفتگی جان من. تا به حال هم تنها به‌خاطر او بود که زندگی رنج‌بارم را ادامه می‌دادم؛ اما سرانجام در پی مرگ او، بی‌درنگ من نیز به دیدار پدرش خواهم رفت. این چنین، سرورم، به‌لطف شما، ما سه تن دوباره گرد هم خواهیم آمد، و بدین خاطر از شما...

پیروس: بروید بانو، بروید به دیدار پسران. شاید، با دیدن او، این عشق پُرت‌دیدتان دیگر زمامش را به خشم‌تان وانگذارد. برای دریافتن سرانجام کار، ما باز به شما خواهیم پیوست. آن‌هنگام که او را در آغوش می‌کشید، به نجاتش نیز بیندیشید.

پرده دوم

صحنه اول: هرمیون، کلئون

هرمیون: هرچه تو بخواهی می‌کنم. اجازه می‌دهم اورست مرا ببیند. من هم می‌خواهم او از لذت این دیدار سیراب شود. پیلاد به‌زودی گام‌های او را بدین‌جا راه می‌نماید. اما، راستش، اگر دست خودم باشد، نمی‌خواهم او را ببینم.

کلئون: و چرا دیدارش را چنین ناگوار می‌دانید، بانوی من؟ آیا این همان اورستی نیست که صد بار آرزوی بازگشتش را داشتید و حسرت پایداری‌اش در عشق را می‌خوردید؟

هرمیون: آن‌چه حضورش را در این‌جا برایم تحمل‌ناپذیر کرده، عشق سرشار از ناسپاسی میان من و پیروس است. اکنون که ببیند تیره‌روزی او با دل‌آزردگی من برابری می‌کند؛ نشان رسوایی بر پیشانی من است و تاج پیروزی بر پیشانی اورست! او خواهد گفت «آیا این همان هرمیون مغرور است که این‌جا

ایستاده؟ همان هرمیونی که قلب مرا ترک کرد و حال قلب خودش متروک‌ترین مکان در قصر پیروس است. ناسپاسی که بهای قلبش را بالا می‌برد و اکنون خریداران به تحقیر در او می‌نگرند!» آه! خدایان!

کلئون: آه! این ترس‌های ناشایست را از سر به‌در کنید! او همیشه مسحور قدرت دل‌فریبی‌های شما بود. گمان می‌کنید که عاشقی چنین، با دشنام‌گویی به دیدارتان می‌آید؟ او اکنون با خود قلبی را می‌آورد که هرگز نتوانست شما را از آن بیرون کند؛ اما از دستورات پدرتان چیزی بر زبان نیاورید.

هرمیون: اگر پیروس بهانه‌تراشی کند، اگر او نخواهد به مرگ آن تروایی رضایت دهد، بی‌شک پدرم و تمامی یونانیان به من دستور بازگشت خواهند داد.

کلئون: باشد! بانوی من، باشد! خوب به سخنان اورست گوش فرادهید. پیروس این بازی را شروع کرده و دست‌کم شما تمام‌اش کنید. پس برای بازی بهتر، شما پیش‌دستی کنید. آیا به من نگفتید که از پیروس تنفر دارید؟

هرمیون: ای کاش از او متنفر شوم، کلئون! پس از آن‌همه خوبی‌ها که پیروس به فراموشی سپردشان،

آبرویم در خطر است. او آن همه برایم گرامی بود و بالاین حال توانست به من خیانت کند. آه! چنان دلبسته او هستم که جایی برای نفرت نگذاشته‌ام.

کلئون: پس از او بگریزید، بانوی من، و چون شما مورد ستایش...

هرمیون: آه کلئون! حوصله کن تا خشم من خوب بارور شود؛ بگذار تا خودم را از دشمنم مطمئن کنم؛ کلئون، می‌خواهم با بیزاری از او جدا شوم. این کاری است که او خوب توانایی‌اش را دارد. ای خیانت‌کار!

کلئون: چه؟ شما باز هم می‌خواهید خود را آماج اهانت‌های او کنید؟ عاشق شدن به یک اسیر، آن هم در برابر چشمان شما، نتوانسته چهره‌ای نفرت‌انگیز از او برایتان بسازد؟ پس از این همه هرزگی که او کرد، دیگر چه باید بکند؟ اگر قرار بود تنفر شما برانگیخته شود تا به حال چنین شده بود.

هرمیون: ای ظالم، چرا چنین کمر به تحریک دل آزرده من بسته‌ای؟ اکنون بیش از هر زمان دیگر من از روبه‌رو شدن با خودم در هراس‌ام. تلاش کن تا هیچ یک از این چیزهایی را که می‌بینی باور نکنی؛ بگیر

که من عاشق نیستم، نزد من لاف از پیروزی‌ام بزن. بگیر که قلبم در آزرده شدن کهنه‌کار است و خم به ابرو نمی‌آورد. افسوس! اگر توانستی مرا نیز وادار تا این‌همه را باور کنم. تو می‌خواهی من از او بگیریم؟ باشد! در این کار هیچ چیز سد من نخواهد شد. برویم و دیگر بیش از این حسرت پیروزی شرم‌آورش را نخوریم. باشد که او بندهٔ اسیر در بند خود شود. بگیریم از این... اما اگر آن ناسپاس بر سر عهدش بازگردد؟ اگر آن عهد پیشین دوباره در قلبش جای گرفت؟ اگر خودش را به پایم بیندازد و طلب عفو کند؟ ای عشق، کاش می‌توانستی او را به‌زیر سلطهٔ قدرت من درآوری! اگر خواست... اما آن ناسپاس تنها خواری مرا می‌خواهد. باین‌حال بگذار بمانیم تا بختشان را تیره‌وتار کنیم؛ بگذار تا از برهم زدن آسودگی‌شان لذت ببریم؛ یا، پیروس را وامی‌داریم تا چنین پیوند رسمی و باشکوهی را بگسلد و در همان حال، او را چون جنایت‌کاری در چشم تمامی یونانیان رسوا می‌کنیم. پیش از این من خشم یونانیان را به‌سوی آن پسرک تروایی رانده‌ام؛ می‌خواهم که هنوز هم در پی بیرون کشیدن او از آغوش مادرش باشند. بگذار تا تمام رنج‌هایی را که آندروماک بدان‌ها مرا شکنجه کرد، به او بازگردانیم. باشد که او پسرش را از دست بدهد و این نابودش کند.

کلئون: فکر می‌کنید چشمانی که سرچشمهٔ اشک‌های ابدی هستند، هیچ لذتی از رقابت با افسون

چشمان شما می‌برند؟ یا قلبی را که زیر سختی‌های بسیار از پا درآمده، هیچ رمقی هست تا با شکنجه‌گرش نرد عشق ببازد؟ اگر درد و رنجش را آرام یافته می‌بینید، پس چرا جانش هنوز غرق در اندوه است؟ یا در برابر عاشقی که خوش‌آیند اوست، این همه غرور چرا؟

هرمیون: افسوس! از تیره‌روزی‌ام بسیار شنیدم. من هرگز در پی سکوتی که رازها را در خود پنهان کند نبودم: گمان می‌کردم بی‌هیچ ملاحظه‌ای می‌توانم آن‌چه در دل دارم بیرون بریزم، برای سخن گفتن از آندروماک، تنها به سراغ قلبم رفتم و حتی برای لحظه‌ای هم بر آن‌چه می‌خواستم بگویم سخت نگرفتم و کیست که بتواند چون من درباره‌ی عشقی که با چنین سوگند مقدسی بر آن عهد بسته‌اند، احساساتش را بیان کند؟ آیا پیروس همیشه در من چنین می‌نگریسته که امروز می‌نگرد؟ تو هنوز هم به یاد داری، همه در کار دسیسه برای او بودند: هم خاندان من که انتقام خود را از تروا گرفته بود و هم یونانیان غرق در شادمانی. در آن حال که کشتی‌های جنگی‌مان لبالب پُر بودند از غنیمت‌های تروا، خاندانش شاهکارهای جنگی پدرش را از یادها می‌زدودند. آن زمان من شور عاشقانه‌ی او را بس آتشین‌تر از شور عشق خود می‌انگاشتم، چراکه برق شهرتش چشم قلبم را و حتی چشمان تو را هم کور کرده بود. پیش از آن‌که پیروس به من خیانت کند، این شما همگان بودید که به من خیانت کردید. اما به هیچ روی این

تحمل‌پذیر نیست، پیروس هر که می‌خواهد باشد، خوب هرمیون هم بسیار نازک‌دل و شکننده است؛ اما اورست مردی است پاکیزه‌خوی. دست‌کم دوست داشتن را بلد است، حتی اگر کسی او را دوست نداشته باشد؛ و شاید در آخر هم پیامزد که تنها به دوست داشتن خود خو کند. برویم، شاید که او هم اکنون بیاید.

کلئون: بانوی من. او این جاست.

هرمیون: آه! فکر نمی‌کردم که او این‌همه به این‌جا نزدیک باشد.

صحنه دوم: هرمیون، اورست، کلئون

هرمیون: از خود می‌پرسم سرورم که آیا ته‌ماندهٔ علاقه‌ای قدیمی شما را این‌جا به‌دنبال شاهزاده‌ای اندوهگین کشانده؟ یا تنها از سر تکلیف به دیدار من آمده‌اید؟

اورست: این راه‌گم‌کردگی اسف‌بار از عشق من است. شما خود به‌خوبی این عشق را می‌شناسید بانوی من، و سرنوشت اورست چنین است که پی‌درپی بیاید و بر زیبایی‌های شما ستایش‌نامه بخواند و سپس

سوگند یاد کند که هرگز دیدار دیگری در میان نباشد. می‌دانم با هر گامی که به سوی شما برمی‌دارم، پای بر سوگند پیشینم می‌گذارم و می‌دانم که چشمان شما دوباره زخم‌هایم را خواهند گشود. چنین می‌دانم و شرمگین‌ام؛ اما به‌خدایان سوگند، به این شاهدان خشم من در واپسین بدرودها سوگند، به هر سو شتافتم، در پی مرگی که رهایم کند از بند این سوگندها، که خلاص‌ام کند از بار این رنج‌ها. من مرگ را گدایی کردم از مردمانی سنگ‌دل که خدایانشان را تنها به خون انسان‌های فانی آرام می‌کردند؛ افسوس که آن مردمان وحشی نیز درهای معبد‌هایشان را بر من بستند و در ریختن این خون بی‌قیمت من به تنگ‌نظری نگریستند. تا سرانجام دوباره به شما می‌رسم و خود را اکنون ناگزیر می‌بینم که آن مرگ گریزپا را در چشمان شما جست‌وجو کنم. اما ناامیدانه جز بی‌تفاوتی از این چشم‌ها انتظار دیگری ندارم چرا که آن‌ها امید را بر من حرام کرده‌اند: برای انداختن مرگی که به‌سوی شما می‌شتابم، تنها کافی است که این چشم‌ها آن‌چه را که همیشه به من می‌گفتند یک بار دیگر برایم بازگو کنند. تنها دل‌مشغولی‌ای که از یک سال پیش تاکنون به من جان می‌دهد همین است. حال بانوی من، ریختن خون این قربانی بر شماست که اگر بربرها در سنگ‌دلی به پایتان می‌رسیدند پیش از این‌ها خونش را ریخته بودند.

هرمیون: دست بردارید سرورم، دست بردارید از این سخنان شوم. اکنون خواسته یونان، دل مشغولی مهم‌تری است برای شما. چه جای سخن از بربرهای بی‌رحم و سنگ‌دلی‌های من؟ در اندیشه پادشاهانی باشید که شما را به سفیری‌شان فرستاده‌اند. آیا انتقامشان باید بسته به یک هیجان عاشقانه باشد؟ یا که آن‌ها خون اورست را از شما خواستارند؟ خود را از بند این دلهره‌ها که وجودتان را انباشته برهانید.

اورست: پیش از این پاسخ منفی پیروس مرا رهانیده است بانو! او مرا جواب کرد؛ گویا نیروی دیگری او را وامی‌دارد تا پسر هکتور را حمایت کند.

هرمیون: خیانت‌کار!

اورست: بدین ترتیب، حال که خود را آماده ترک این‌جا یافتم، نزد شما آمدم تا در سرانجام خودم با شما مشورت کنم، و پیشاپیش فکر می‌کنم همان پاسخی را بشنوم که نفرتان علیه من در خفا صادر کرده است.

هرمیون: که این‌طور! چون همیشه بی‌انصافی در کلام غم‌بارتان موج می‌زند. باید همیشه از دشمنی من

نسبت به خودتان شکوه سر دهید؟ این بهانه‌تراشی سرسختانه از چیست؟ من به اپیر آمدم، جایی که بدان تبعید شده بودم: پدرم چنین حکم کرده بود. اما از آن زمان تا به حال، که می‌داند که در نهان، چقدر انباز دلتنگی‌های شما بوده‌ام؟ می‌پندارید که خود به تنهایی این همه دلهره را آزموده‌اید؟ می‌پندارید در اپیر هیچ کس رنگ اشک‌های مرا به چشم ندیده؟ و نمی‌دانم چه کسی به شما گفته که من، با وجود پایبندی به حکم پدر، هرگز آرزوی دیدار شما را نداشته‌ام؟

اورست: آرزوی دیدار من؟ آه ای شاهزاده آسمانی...! اما، شما را به خدایان، این سخنان خطاب به من است؟ چشمانتان را بگشایید: اورست را در برابر خود دریابید. همان اورست که دیرزمانی آماج خشم چشم‌هایتان بود.

هرمیون: آری، این شما هستید. شما که عشق نوپایتان - آن زمان که تازه از میان افسون این چشم‌ها می‌شکفت - برای نخستین بار آن‌ها را از قدرت سلاحشان آگاه کرد. شما که هزار خوی نیکو در نهادتان مرا وادار به کرنش می‌کند؛ شما که شریک رنجتان بودم و اکنون اگر بشود، خواهان دوست داشتنتان هستم.

اورست: سختان را می‌فهمم. قسمت شوم من چنین است: قلبتان از آن پیروس و آرزوهای عاشقانه‌تان از آن اورست.

هرمیون: آه! قسمت پیروس از سرنوشت را آرزو مکنید: که از شما بسیار متنفر می‌شوم.

اورست: گویا مرا بیش از او دوست دارید. آه! شاید که با دید دیگری در من می‌نگرید! شما از من طلب عشق می‌کنید و من توان پاسخ به آن را ندارم، چرا که عشق یک‌جانبه، تنها خواهان اطاعت محض است. بانو! آیا می‌شود که مرا دوست بدانید و در همان حال بخواهید که من از شما متنفر باشم؟ ای خدایان! تا کجا این دوستی شکننده را رعایت کنم... چه شکوه‌ها که در دل ندارم اگر گوشی برای شنیدنشان داشته باشید! در این لحظه شما سنگ پیروس را به سینه می‌زنید. شاید برخلاف میل خودتان، اما بی‌شک برخلاف میل او، چراکه از شما متنفر است. چراکه قلبش شیفته شخص دیگری است و هرگز نمی‌خواهد...

هرمیون: چه کسی به شما گفته سرورم که او مرا خوار می‌شمارد؟ از نگاهش چنین دریافته‌اید یا از سخنانش؟ می‌پندارید که نگاهم تحقیربرانگیز است؟ که این چشم‌ها برافروزنده آتش‌های ناپایدار در قلب

یک مرد هستند؟ شاید پای چشمان دیگری در میان است، بسیار دلربا تر از چشمان من.

اورست: ادامه دهید: زیباست چنین مرا ناسزا گفتن. ای بی رحم، پس این من ام که شما را خوار می شمارم؟ چشمانتان به قدر کفایت پایداری مرا در عشق نیازموده اند؟ پس من گواهی بر ناتوانی شان هستم؟ من خوار شمردم شان؟ آه! کاش چنان که در من می نگرند، بخواهند نیک تر در رقیبم بنگرند، که چگونه قدرتشان را به خواری می گیرد.

هرمیون: سرورم! نفرت یا عشق پیروس برایم چه مهم است؟ بروید و تمامی یونان را علیه این طاغی مسلح کنید؛ پاداش طغیانش را بدو بازگردانید؛ باشد که از اپیر، ایلیونی دیگر ساخته شود. بروید. حال باز هم خواهید گفت که من عاشق او هستم؟

اورست: کار را تمام کنید و خودتان هم به یونان بیاید. می خواهید همچون گروگان در این قصر بمانید؟ بیاید و با چشمانتان بر تمامی قلبها فرمان برانید تا از نفرتمان هجومی همه جانبه را بسازیم.

هرمیون: اما سرورم، آن وقت اگر او با آندروماک پیمان زناشویی ببندد؟

اورست: چه؟ بانو!

هرمیون: بیندیشید که چه ننگی است برای ما اگر او شوهر یک زن فریژیایی شود.

اورست: و شما از پیروس متنفر هستید؟ اعتراف کنید بانو، نمی‌توان آتش عشق را در جان خود پنهان کرد. صدا، سکوت، چشم‌ها، همه در کار فاش کردن‌اند؛ و آتش‌های بد پوشانده‌شده بیشتر شعله‌ور می‌شوند.

هرمیون: سرورم، به‌خوبی می‌بینم این زهر بدخواهی که جانتان را آلوده است و اکنون سخنان مرا نیز می‌آلاید، سرانجام روحتان را به کشتن می‌دهد. همین بدخواهی‌تان همیشه در پاسخ‌های من به‌دنبال کشف نیرنگ است و گمان می‌کند که نفرتم از پیروس، روی دیگر عشق من است به او. پس ابتدا باید که نظر خود را بگویم، آن‌گاه عادلانه رفتار خواهید کرد. شما می‌دانید که تکلیفم مرا بدین‌جا کشانده. همین تکلیف هم مرا در این‌جا نگاه می‌دارد، و نمی‌توانم از این‌جا بروم مگر پدرم یا پیروس چنین فرمان

دهند. اما در مورد پدرم، بروید و این را به گوشش برسانید که دشمن یونان نمی‌تواند داماد او باشد: او را وادارید تا تصمیمش را در مورد من یا آن پسر تروایی بگیرد: که کدامان باید بماند و کدام باید به یونان برود؛ باشد که این‌گونه پیروس مرا بازگرداند، یا بهتر، باشد که تروایی را تسلیمتان کند. بدرود. اگر پیروس اجازه دهد آماده‌ام تا شما را همراهی کنم.

صحنه سوم: اورست [تنها]

اورست: آری! آری! مرا همراهی خواهید کرد، هیچ شک نکنید! پیشاپیش از جانب پیروس به شما اجازه می‌دهم. من از این ترسی ندارم که پیروس بخواهد او را پیش خود نگاه دارد: چشمان او اکنون در پی تروایی دلبندش است و هر موضوع دیگری او را می‌آزارد؛ شاید اکنون تنها در پی دستاویزی است تا برای همیشه هرمیون را از خود دور کند. ما تنها باید در این باب با یکدیگر صحبت کنیم: دیگر کار تمام است. چه لذتی است برای من ربودن این شکار زیبا از اپیر. و تو پیروس هرآن‌چه که از هکتور و تروا باقی مانده نجات بده: پسرش را، بیوه‌اش را و هزاران تروایی دیگر را. ای اپیر! همین کافی است که پیروس، هرمیون را جواب کند تا او برای همیشه سواحل و چشم‌اندازهای یگانه‌ات را ترک کند. بختی رام پیروس را با پای خود به این‌جا می‌آورد. پس باید صحبت کنیم. ای عشق، به افسون‌های بسیار چشمانش را

پیوشان.

صحنه چهارم: پیروس، اورست، فونیکس

پیروس: به دنبال شما می‌گشتم ای بزرگ‌زاده! راستش را بخواهید کمی تندخویی مرا واداشت تا با قدرت دلایل شما مبارزه کنم. این را اعتراف می‌کنم و از آن زمانی که شما را ترک گفتم، قدرت این دلایل را احساس کردم و به حقانیتشان پی بردم. همچون شما پنداشتم که با این کار، من خود را در برابر یونان قرار داده‌ام، در برابر پدرم و در یک کلام، در برابر خودم. پنداشتم که با احیای تروا، تمام آن کارها که آشیل کرده و هر آن‌چه را که خودم کرده‌ام زیر پا می‌گذارم. من هرگز این خشم به حق یونانیان را محکوم نمی‌کنم. ای بزرگ‌زاده، به‌زودی قربانی‌تان تسلیم شما خواهد شد.

اورست: سرورم! با این رأی سنجیده و سخت، شما بهای صلح را از خون یک تیره‌بخت پرداختید.

پیروس: درست است، اما، ای بزرگ‌زاده، برای اطمینان بیشتر می‌خواهم هرمیون را به‌عنوان ضامن این صلح ابدی پیش خود نگاه دارم. می‌خواهم با او ازدواج کنم. گویا مراسم دل‌انگیز این ازدواج، تنها در

انتظار شاهی چون شما بوده است. شما این جا نمایندهٔ تمامی یونانیان و پدر هرمیون هستید. چرا که مناس زنده شدن دوبارهٔ برادرش را در وجود شما می‌بیند. پس به دیدار هرمیون بروید. به او بگویید که من فردا، با صلح و دوستی، چشم‌انتظار او هستم، تا به دست شما قلب‌هایمان را به هم پیوند بزنیم.

اورست: آه! خدایان!

از صحنه خارج می‌شود.

صحنه پنجم: پیروس، فونیکس

پیروس: خوب، فونیکس، هنوز هم عشق فرمانرواست؟ هنوز هم چشمانت از شناختن من سر باز می‌زنند؟

فونیکس: آه! من شما را پیش از این هم می‌شناختم؛ و این خشمِ بجا سرورم، شما را هم به خودتان بازگرداند، هم به تمامی یونانیان. شما دیگر بازیچهٔ عشقی برده‌وار نیستید. این پیروس است، پسر آشیل و هم‌آورد او، که دوباره پای بر قلهٔ افتخار می‌نهد و بار دیگر تروا را به زیر سلطهٔ خود درمی‌آورد.

پیروس: بیشتر بگو، بگو که از هم‌اکنون دوباره پیروزی به من روی آورده است. می‌خواهم که از امروز تنها لذت افتخاراتم را ببرم. اکنون قلبم را به همان اندازه سرافراز می‌بینی که تا پیش از این سرافکنده و مطیعش می‌دید، گویی که در میدان عشق، پشت هزار دشمن را به خاک آورده است. بنگر فونیکس، بنگر که چگونه از این آشفته‌سامانی دوری می‌کنم. به‌راستی که چه انبوهی از رنج‌ها را عشق در پی می‌آورد. دور نبود که چه دوستانی، چه عهد و پیمان‌هایی را قربانی این عشق کنم. چه خطراتی... یعنی تنها یک نگاه آندروماک مرا وادار کرده بود تا این‌همه را به فراموشی بسپارم؟ یونانیان توطئه‌گر، همه دست‌درکار شورشی سخت علیه ما بودند؛ اما چه لذتی را می‌یافتم اگر خود را به‌خاطر آندروماک فدا می‌کردم.

فونیکس: آری، و من بسیار شکرگزارم سرورم، که این سنگ‌دلی بجا و درست شما را بازمی‌گرداند به....

پیروس: تو خود دیدی که او چگونه با من رفتار کرد. گمان می‌کردم که مهر مادری‌اش بجنبد و او را پریشان‌خاطر کند، که دل‌مشغولی جان‌پسرش، ناگزیر او را خلع‌سلاح‌شده پیش من بازگرداند. هیچ دور نبود که ثمره آن سهمیه روزانه در آغوش کشیدن پسرش را ببینم؛ اما هیچ نیافتم مگر گریه‌های آمیخته به خشم. بیچارگی‌اش او را تندخوتر کرد: و چون همیشه رموک و خشن، صد بار نام هکتور را بر زبان آورد.

بیهوده ضمانت یاری‌ام را برای پسرش می‌کردم: درحالی‌که فرزندش را در آغوش گرفته بود، با او چنین می‌گفت «این هکتور است، این چشمان اوست، و این دهانش، پیش از هر چیز بی‌باکی‌اش در این چشم‌ها موج می‌زند، آری، خودش است، این تویی همسر عزیز، که در آغوش‌ات گرفته‌ام.» چه فکر می‌کند؟ آیا اکنون انتظار دارد که این پسر را به او واگذارم تا برایش یادآور عشق هکتور باشد؟

فونیکس: بی‌شک این پاداشی می‌بود که شما برایش کنار گذاشته بودید. اما دیگر او را رها کنید سرورم.

پيروس: خوب می‌دانم چه چیز مایهٔ غرور اوست؛ زیبایی‌اش او را این چنین مطمئن می‌کند. و با وجود خشم من، این زن مغرور هنوز هم منتظر است تا به پایش بیفتم. اما اکنون این منم فونیکس، که با نگاهی آرام او را خواهم دید که به‌پایم می‌افتد. او بیوهٔ هکتور است و من پسر آشیل: نفرت‌های بسیار میان آندروماک و پيروس فاصله انداخته.

فونیکس: پس از هم‌اکنون سرورم، دیگر با من از او سخن مگویید. به دیدار هرمیون بروید؛ و خشنود از بودن با او، خشم‌تان را فراموش کنید. بیایید و خودتان او را برای مراسم ازدواج آماده کنید. آیا درست است این کار را بر عهدهٔ اورست که زمانی رقیب عشقی‌تان بوده، بگذاریم؟ او هنوز هم به‌سختی دلبسته

هرمیون است.

پيروس: تو فکر می‌کنی اگر من با هرمیون ازدواج کنم، آندروماک در قلبش به او حسادت کند؟

فونیکس: چه؟ هنوز ذهنتان مشغول آندروماک است؟ ای خدایان! شادمانی آندروماک یا دل‌آزردگی‌اش چه مهم است برای شما؟ این چه افسونی است که برخلاف میل‌تان باز شما را به‌سوی او می‌کشاند؟

پيروس: نه، من هنوز هرآن‌چه را که باید به او بگویم، نگفته‌ام: و او تنها نیمی از خشم مرا به‌چشم دید. آندروماک نمی‌داند که دشمنی من با او تا کجاست. پیش او بازگردیم. می‌خواهم که به نفرت‌م بیشتر میدان بدهم و دربرابر چشمان خودش تحقیرش کنم. فونیکس، بیا و تماشاگر زیبایی‌های خوارشده‌اش باش! برویم.

فونیکس: بروید سرورم، بروید و دوباره خود را به‌پای او بیندازید. بروید و برایش سوگند یاد کنید که هنوز روح‌تان ستایشگر اوست، و این چنین تشویق‌اش کنید تا بیشتر شما را تحقیر کند.

پيروس: نیک می‌بینم که تو هنوز گمان می‌کنی قلب من برای دلجویی از او در پی‌اش می‌شتابد، تا مگر

بدین کار خود را تسلی دهد.

فونیکس: شما همچنان دلباخته او هستید: همین کافی ست.

پیروس: من؟ دلباخته او باشم؟ ناسپاسی که هرچه عشقم بیشتر نوازش اش می کند، او بیشتر از من تنفر به دل می گیرد. نه از خاندانش کسی برایش مانده، نه از دوستانش. تنها امیدش من ام. می توانم به راحتی پسرش را از بین ببرم؛ شاید هم باید چنین کنم. آندروماک در این سرزمین غریبه است... چه می گویم؟ او در اپیر اسیر است. پسرش را به او می دهم، روحم را، امپراتوری ام را، و آن گاه جایگاه من در قلب پیمان شکنش چیست؟ هیچ، جایگاه شکنجه گرش را دارم. نه، نه، من سوگند یاد کرده ام، انتقام من حتمی است. می خواهم برای یک بار هم که شده بهانه ای درست برای تنفر به او بدهم. پسرش را تسلیم یونانیان می کنم. چه اشک هایی که از چشمانش جاری خواهد شد! در میانه درد و اندوهش مرا به چه نام هایی خواهد خواند! و چه صحنه ای امروز برایش آماده خواهد شد! او از دیدن این صحنه دق می کند فونیکس، و من دلیلش خواهم بود. حال، این اوست که سینه اش زخمی خنجر من می شود.

فونیکس: و دیگر چه نیازی است به آشکار کردن قصدتان برای او؟ مبادا قلبتان سست شود؟

پيروس: تو را درک می‌کنم! نمی‌توانی از ته‌ماندهٔ عطوفتی که در وجودم مانده درگذری. هنوز هم نگرانی که مباد قلبم سست شود؟ بدان این آخرین شعلهٔ عشقی است که رو به خاموشی می‌رود. برویم. فونیکس، من خود را تسلیم اندرزهای تو می‌کنم. حال بگو باید پسر آندروماک را تسلیم یونانیان کنیم؟ اکنون باید به دیدار هرمیون برویم؟

فونیکس: بله، به دیدار او بروید سرورم! به دیدار او بروید و با درخواست‌های عاشقانه و رام او را وعده دهید...

پيروس: پس پیش به‌سوی برآوردن وعده‌هایی که داده بودیم.

پردهٔ سوم

صحنهٔ اول: اورست، پیلاد

پیلاد: سرورم، این خشم افسارگسیخته را مهار کنید. دیگر نمی‌شناسمتان، انگار فرد دیگری در برابرم ایستاده. تحمل کنید...

اورست: نه، پندهایت هیچ به‌جا نیستند. پیلاد، دیگر دل‌زده‌ام از گوش سپردن به عقل و منطق. دیرزمانی است که با کش دادن زندگی‌ام تنها درد و رنجم را طولانی‌تر کرده‌ام. یا هرمیون را از این‌جا می‌ربایم و یا جان خود را بر سر این کار می‌گذارم. تصمیم گرفته شده، تنها باید آن را به انجام رسانم. می‌خواهم کار را تمام کنم!

پیلاد: باشد! باید که او را ربود. من حرفی ندارم. اما فراموش نکنید که کجا هستید. هر حرکتی شک دیگران را برمی‌انگیزد. قصدتان را پنهان کنید: بر هیجانتان افسار بزنید. به چشمانتان فرمان دهید تا

رازها را پنهان کنند. در این دربار، از دید این نگهبان‌ها، هر حالتی که چهره شما را فراگیرد، راست به پیروس و هرمیون مرتبط می‌شود. پس خشم‌تان را به‌ویژه از دید آن‌ها پنهان کنید. ای خدایان! در چنین وضعی چرا باید در جست‌وجوی هرمیون باشید؟

اورست: چه می‌دانم؟ می‌توانم آیا بر خود تسلط داشته باشم؟ خشم مرا با خود برده و هر لحظه ممکن است جان آن ناسپاس و عاشقش را بگیرم.

پیلاد: و آن‌گاه ثمره این خشم چه خواهد بود؟

اورست: به من بگو، کدام روح، از ضربه‌ای که دمی پیش خردم را بهت‌زده کرده، زیر و زیر نمی‌شود؟ پیروس گفت که می‌خواهد فردا با هرمیون ازدواج کند؛ که مرا مفتخر کند و در پیشگاه محراب، هرمیون را از دستان من بگیرد. آه! ای کاش زودتر این دست‌ها در خون بربرها...

پیلاد: سرورم! شما پیروس را به این عاقبت غریبی که در پیش دارد متهم می‌کنید. با این وجود، شاید در درون او نیز چون شما آشوب است، شاید به‌همان اندازه که من با شما همدردی می‌کنم، او هم بر شما

دل بسوزاند.

اورست: نه، نه، می شناسم اش، ناامیدی ام به او احساس غرور می دهد. پیش از این، بی حضور من در این جا، بی حضور عشق من در این جا، او هرمیون ناسپاس را خوار می شمرد؛ زیبایی هایش تاکنون نتوانسته بودند هیچ ردپایی بر جان و دل پیروس بگذارند: اما اکنون، آن ظالم هرمیون را تصاحب می کند که از من جدایش کند. آه خدایان! کار از کار گذشت: هرمیون که برای همیشه از برابر دیدگان پیروس دور می شد، حال به دستان او غصب می شود. قلبی که سردرگم بود میان دل آزدگی و دلدادگی، تنها در انتظار پاسخ منفی پیروس بود تا خودش را برای همیشه تسلیم من کند. پیلاد، چشمانش از نو شکفته شده بود، او دوباره به اورست گوش می سپرد، با اورست سخن می گفت و برایش دل می سوزاند. تنها یک کلمه از دهان پیروس کار را تمام کرده بود.

پیلاد: شما سخنان هرمیون را باور می کنید؟

اورست: پس چه؟ آن خشم آتشینش از ناسپاسی پیروس...

پیلاد: اورست هرگز در قلب هرمیون جایگاهی نیافت. پیش از آن که پیروس به تسلیم کردن فرزند هکتور رضایت دهد، مگر او به بهانه‌ای از پیش آماده، خواهان درنگ در اپیر نشد؟ به آن چه که می‌گویم باور ندارید؟ حال که چنین از زیبایی‌های فریبایش به‌ستوه آمده‌اید، به جای ربودنش از اپیر، برای همیشه از خود او بگریزید. چگونه؟ می‌خواهید عشقتان را به این الهه دوزخی پیشکش کنید؟ که با این کار تا ابد از شما متنفر شود؟ یا باقی عمر بر ازدواج نکردنش با پیروس دریغ بخورد، ازدواجی که تنها یک گام با آن فاصله داشته و می‌خواهد...

اورست: به همین خاطر است که خواهان ربودنش هستم. او مضحکه همگان خواهد شد، پیلاد! گمان می‌کنی که سهم من از این جا تنها با خود بردن خشمی بیهوده و پوچ است؟ باز هم باید از هرمیون دوری بجویم و در فراموش کردنش بکوشم؟ نه! نه! می‌خواهم او را نیز در شکنجه‌های روحم شریک کنم. این‌ها دیگر ناله‌های بیهوده است. دیگر خسته‌ام از این که دل به حالم بسوزانند. اکنون نوبت من فرارسیده، می‌خواهم که آن زن سنگ‌دل از من بترسد؛ می‌خواهم که چشمانش را به گریه‌های ابدی محکوم کنم، می‌خواهم تمامی آن نام‌هایی را که تاکنون بر آن چشم‌ها نهاده‌ام به من بازگرداند.

پیلاد: که این‌طور، پس سرانجام سفارتان چنین خواهد بود: اورست دزد!

اورست: چه مهم است پیلاد؟ آن هنگام که دولت‌هایمان مست از قربانی کردن پسر هکتور غرق در شادمانی‌اند، آن هم به لطف تلاش‌های من، گمان می‌کنی هرمیون به همان اندازه از اشک‌های پنهانم شادمان نخواهد شد؟ ستایش یونانیان را چه سود برای من آن گاه که در اپیر به بدنامی افسانه می‌شوم؟ تو همین را می‌خواهی؟ اما اگر باید هیچ چیز از تو پنهان نباشد، بدان که سرانجام بی‌گناهی‌ام مایه رنجم می‌شود. نمی‌دانم این چه قدرت ناحقی است که جنایت‌کاران را آسوده رها می‌کند و در پی عذاب بی‌گناهان می‌آید. نیک که بر خود می‌نگرم، جز تیره‌بختی هیچ نمی‌بینم. این تیره‌بختی‌ها خود لطف خدایان را محکوم می‌کنند. حال که چنین است، بگذار تا شایسته خشم این خدایان باشیم، بگذار نفرتشان را به اثبات برسانیم و باشد که این‌گونه ثمره نیک جنایت را زودتر از عذاب خدایان به دست آوریم... اما تو، این چه خطایی است که می‌کنی و همیشه می‌خواهی خشم خدایان را که در پی من است به سوی خودت بازگردانی؟ دیگر کافی است. دوستی من بیش از این تو را از پای درمی‌آورد: از این تیره‌روز که منم دوری کن، رها کن این گنه‌پیشه را. پیلاد عزیز، سخنم را باور کن، دلسوزی‌ات، فریبت می‌دهد؛ این خطراتی را که چشم‌به‌راهشان هستم به خودم بسپار و این کودکی را که پیروس تسلیم من می‌کند به یونان ببر. برو، دور شو از این جا.

پیلاد: سرورم با هم برویم و هرمیون را ببراییم. قلب‌های بزرگ در میان خطرات آشکار می‌شوند. چرا نشود هم دوست بود و هم عاشق؟ برویم و خون سربازان یونانی‌مان را در رگ‌هایشان به جوش آوریم: کشتی‌های جنگی‌مان بر کناره‌ها چشم‌به‌راه‌اند و باد ما را می‌خواند. من تمام کوره‌راه‌های تیره و تاریک این قصر را می‌شناسم؛ می‌بینید که دریای خروشان بر باره‌های این قصر می‌کوبد؛ و امشب گذرگاهی پنهان، بی‌هیچ رنجی، شکاربان را تا پای کشتی‌های جنگی‌تان می‌برد.

اورست: یار گرامی، این چنین از یاری‌هایت به‌ناروا بهره می‌برم. پس بر این رنج‌هایی که برایشان دل سوزاندی چشم‌پوشان و ببخشای بر این تیره‌بخت که هرچه را دوست می‌دارد از دست می‌دهد. که همگان از او متنفرند و خودش هم از خود تنفر دارد. چرا نمی‌توانم به گاه خویش به بختی خوش...

پیلاد: سخنان‌تان را در دل پنهان کنید سرورم، این تمام چیزی است که من می‌خواهم. بیایید که مباد پیش از حمله، آن‌چه در دل دارید آشکار شود: تا بدین‌جا فراموش کنید که هرمیون زنی ناسپاس است؛ عشقتان را فراموش کنید. او را می‌بینم که به این‌جا می‌آید.

اورست: برو. تو به کار ربودن او پرداز و کار پنهان کردن اسرار را به خودم واگذار.

صحنه دوم: هرمیون، اورست، کلئون

اورست: سرانجام تلاش‌های من پیروزی را به شما بازگرداند. پیروس را دیدم بانوی من، و مراسم ازدواج‌تان هم‌اکنون در حال برپا شدن است.

هرمیون: بله! چنین می‌گویند و گویا شما تنها در پی‌ام آمده‌اید تا برای این مراسم آماده‌ام سازید.

اورست: و در وجودتان آیا هیچ نافرمانی در برابر خواسته‌های عاشقانه پیروس احساس نمی‌کنید؟

هرمیون: چه کسی فکرش را می‌کرد که پیروس هرگز در پی خیانت نبوده؟ که آتش عشقش به من این‌چنین دیر در انتظار شعله کشیدن باشد؟ و درست در آن‌هنگام که من در حال ترک گفتن اویم، دوباره به‌سویم بازگردد؟ می‌خواهم با شما چنین فرض کنم که او از یونانیان هراسیده است، که بیشتر در پی مصلحتش می‌رود تا عشقش، که چشمانم در خیرخواهی‌تان به انصاف ننگریسته‌اند.

اورست: نه، بانوی من! او دلباخته شماست، من در این هیچ شک ندارم. و مگر چشمانتان آن کار را نمی‌کنند که خواهانش هستند؟ بی‌شک نمی‌خواهید که در چشمان پیروس بدآیند باشید.

هرمیون: و چه می‌توانم بکنم سرورم؟ کسان دیگری مرا به او وعده داده‌اند. حال باید آن‌چه را بدو بخشیده‌اند، من به‌زور غصب کنم؟ تقدیر یک شاهزاده را عشق رقم نمی‌زند، تمام آن‌چیزی که برایمان می‌گذارند، افتخار فرمان‌بری است. با وجود این من در پی رفتن از این‌جا بودم و خود دیدید که من تا چه اندازه به‌خاطر شما وظیفه‌ام را وانهادم.

اورست: آه، ای ظالم! چه خوب می‌دانی... اما، بانوی من، هر کس می‌تواند با انتخابی که می‌کند اختیار روحش را به‌دست گیرد. روح شما از آن خودتان بود. دست‌کم من چنین می‌پنداشتم؛ اما سرانجام توانستید روحتان را به دیگری واگذارید بی‌آن‌که حتی سهم کوچکی از آن را برای من بربایید. من بیشتر، شما را متهم می‌دانم تا سرنوشت را. اما چرا باید با شکوه‌های نابجا خسته‌تان کنم؟ به‌هرحال اعتراف می‌کنم که این تکلیفی است بر عهده شما؛ و به‌راستی تکلیف من نیز رهنیدن شماست از چنین گفت‌وگوی غم‌افزایی.

صحنه سوم: هرمیون، کلئون

هرمیون: کلئون، تو انتظار چنین خشم ناچیزی را از او داشتی؟

کلئون: خشمی که پنهان بماند، شوم‌ترین خشم‌هاست؛ من با او هم‌دردی می‌کنم به‌همان‌اندازه که بر بانی رنجش دل می‌سوزانم. ضربه‌ای که اورست را تباه کرد، به دستان پیروس زده شد. ببینید این ازدواج از کجا آب می‌خورد: اورست با پیروس از جنگ با یونان سخن گفت بانوی من، و درست پیروس در همان دم، نظرش را درباره ازدواج با شما بیان کرد.

هرمیون: تو فکر می‌کنی که پیروس می‌ترسد؟ هنوز هم می‌ترسد از مردمی که ده سال تمام از برابر هکتور گریختند. درحالی‌که از غیاب آشیل بر خود می‌لرزیدند، صد بار کشتی‌هایشان را غرق در آتش دیدند و با بی‌پناهی به هرسو می‌گریختند. و هیچ ممکن بود بی‌پشتیبانی پسر آشیل، هلن را از تروایی‌های کیفرنیده بازپس گیرند؟ نه کلئون، پیروس هرگز با خودش دشمنی نمی‌کند: او به هر کاری که بخواهد تواناست؛ و اگر با من ازدواج می‌کند، بی‌شک از سر عشق است. و اما درباره اورست که این چنین رنج‌هایش را پیش خود به من نسبت می‌دهد: مگر ما جز گریه‌هایش از چیز دیگری هم سخن گفتیم؟ پیروس دوباره به‌سوی ما باز می‌گردد. بسیار خوب کلئون عزیز، حال می‌توانی شور و اشتیاق هرمیون سپیدبخت را احساس کنی؟ تو هیچ پیروس را می‌شناسی؟ هیچ شده شمار شاهکارهای جنگی‌اش را نقل کنی... و کیست که بتواند شماره آن‌ها را بر زبان آورد؟ او بی‌باک است، همه‌جا در پی

پیروزی است، جذاب و دلرباست، و سرانجام وفادارترین است، شکوه و شهرتش هیچ کم ندارد. فکرش را بکن...

کلئون: پنهان شوید. رقیبتان گریان به سوی شما می‌آید. بی‌شک درد و رنجش را با خود بدین جا می‌آورد.

هرمیون: خدایان! نمی‌توانم دمی روحم را در لذت‌هایم رها کنم؟ بیا از این جا خارج شویم: او چه سخنی برای گفتن به من دارد؟

صحنه چهارم: آندروماک، هرمیون، کلئون، سفیز

آندروماک: کجا می‌گریزید بانو؟ آیا دیدن بیوه هکتور که به پایتان افتاده برای شما دل‌پذیر نیست؟ من هرگز بدین جا نیامده‌ام تا اشک حسادت بریزم و بر شما غبطه خورم، از آن روی که قلب پیروس تسلیم فریبندگی‌هایتان شده است. افسوس! تنها کسی که چشمانم خواستار دیدنش بودند، به‌دست ظالمی از برابرم ربوده شد. آتش عشق من پیش از این به‌دست هکتور فروزان شده بود؛ و با او نیز برای همیشه در

خاک مدفون شد. اما هکتور تنها برایم یک پسر به ارث گذاشت. بانو، شما خود روزی می‌فهمید که عشق یک مادر به پسرش تا کجا خواهد بود؛ اما هرگز نمی‌فهمید، دست‌کم چنین آرزو می‌کنم که این دلبستگی شدید به فرزند در دل ما چه پریشانی‌های مرگ‌باری تواند انداخت، آن هنگام که دریایی تنها فرزندت را، یگانه به‌رهات از نوازش‌های روزگار را بخواهند از تو بگیرند. افسوس آن زمانی که تروایی‌های خسته از جنگی ده‌ساله، مادران را می‌ترساندند، هکتور مرا آگاه کرد که باید روزی پشتیبان پسرش باشم و مرا آموخت که چگونه حامی او باشم. شما اکنون همان نفوذی را بر پیروس دارید که من پیش از این داشتم. به‌راستی این کودکی که می‌خواهد از این پس در خفا زندگی کند چه ترسی دارد؟ او را به من واگذارید تا در جزیره‌ای متروک پنهان‌اش کنم. خیالتان از آن‌چه مادرش به او می‌آموزد آسوده باشد، پسرم چیزی جز گریستن از من نخواهد آموخت.

هرمیون: من رنج شما را درک می‌کنم. اما آن‌هنگام که پدرم سخن بگوید، یک تکلیف بی‌تخفیف به من دستور سکوت می‌دهد، پدرم بود که خشم پیروس را جان بخشید. اما اگر باید پیروس را به‌رحم آورد، چه کسی بهتر از شما؟ چشمانتان دیرزمانی فرمانروای جان او بودند. پیروس را وادارید تا فرمانش را بدهد: آن‌گاه من راضی خواهم بود بانو.

صحنه پنجم: آندروماک، سفیز

آندروماک: آن ظالم پاسخ منفی‌اش را به چه تحقیرها که نیازاست!

سفیز: اگر من باشم، شاید پندش را بپذیرم و به دیدار پیروس بروم. یک نگاه شما می‌توانست هرمیون و یونانیان را درهم بریزد... اما او خودش به جست‌وجوی شما می‌آید.

صحنه هشتم: پیروس، آندروماک، فونیکس، سفیز

پیروس: [به فونیکس] پس کجاست این شاهزاده؟ مگر نگفتی که او این‌جا بوده؟

فونیکس: چنین می‌پنداشتم.

آندروماک: [به سفیز] تو هنوز در چشمان من قدرتی می‌بینی؟

پیروس: او چه گفت فونیکس؟

آندروماک: افسوس همه مرا ترک می‌کنند.

فونیکس: برویم سرورم، در پی گام‌های هرمیون برویم.

سفیز: منتظر چه هستید؟ بشکنید این سکوت سرسختانه را.

آندروماک: او وعدهٔ پسرم را به یونانیان داده.

سفیز: اما هنوز که او را تسلیم‌شان نکرده.

آندروماک: نه، نه، من بیهوده گریستم، مرگ او را چاره‌ای نیست.

پیروس: چه غروری! دستِ کم نمی‌پذیرد نگاهش را به‌سوی ما بگرداند.

آندروماک: من تنها خشمش را بیشتر می‌کنم. از این جا برویم.

پیروس: برویم پسر هکتور را تسلیم یونانیان کنیم.

آندروماک: [خودش را به پای پیروس می‌اندازد] آه سرورم! دست نگه دارید! می‌خواهید چه کنید؟ اگر آن پسر را تسلیم می‌کنید، پس مادرش را هم تسلیم آن‌ها کنید. سوگندهایتان گاه وعدهٔ دوستی به من می‌دادند! خدایان! حتی توان به‌رحم آوردن شما را هم ندارم؟ مرا محکوم کرده‌اید بی‌آن‌که امید بخشی برایم باقی گذارید؟

پیروس: فرمان من صادر شده، فونیکس آن را برایتان بازگو خواهد کرد.

آندروماک: شما که به‌خاطر من آن همه خطرات گوناگون را خوار می‌شمردید!

پیروس: آن‌هنگام من کور بودم: اکنون چشمانم گشوده شده‌اند. بخششمان می‌توانست به خواسته‌های

شما پاسخی خوش دهد، اما شما خود آن را نخواستید. دیگر کار تمام شده.

آندروماک: آه سرورم! شما به قدر کفایت تمناهای دردمندانۀ مرا شنیده‌اید، تمناهایی که همیشه از رد شدن هراس داشتند. این ته‌مانده‌ی غرور نابجای مرا به شکوه سرنوشت پُرآوازه‌ی خویش ببخشید. شاید خبر نداشته باشید که آندروماک، تابه‌حال جز شما خود را به پای هیچ فرمانروای دیگری نینداخته است.

پیروس: نه، شما از من تنفر دارید؛ و در کنه وجودتان می‌ترسید که مباد خود را زیر دین شور عاشقانه‌ی من ببرید. و اگر این پسر را که اکنون تمام دل مشغولی ما شده نجات دهم، بی‌شک دیگر شما این چنین دل‌بسته‌ی او نخواهید بود. نفرت، تحقیر، این‌ها همه در وجودتان علیه من گرد آمده است: شما بیشتر از تمامی یونانیان از من متنفرید. پس اکنون با خاطری آسوده از این خشم باشکوه من لذت ببرید.

آندروماک: برویم سفیز، برویم به دیدار همسرِ درخاک‌خفته‌ام.

سفیز: بانوی من...

آندروماک: [به سفیز] دیگر می‌خواهی چه به او بگویم؟ او بانی تمام تیره‌روزی‌های من است. گمان

می‌کنی که او هیچ از این رنج‌ها خبر ندارد؟ [به پیروس] ای بزرگ‌زاده بنگرید این خواری را که به من روا می‌دارید. من پدرم را مرده دیدم و دیوارهای شهرمان را به‌آتش کشیده. من کشته شدن تمامی خویشانم را به‌چشم دیدم و شوهرم را که پیکر خون‌آلوده‌اش بر خاک به هرسو کشانده می‌شد و سرانجام تنها پسرش را در کنار من به‌زنجیر کشیدند. اما یک پسر چه می‌تواند بکند؟ می‌خواهم آن‌چه را در دل دارم آشکار کنم، و در برابر همگان بر زبان بیاورم، که پیش از این هم بسیار چنین کرده‌ام: گه‌گاه خود را تسلی می‌دادم از این‌که سرنوشت به‌جای هر سرزمین دیگری مرا بدین‌جا تبعید کرده است؛ که پسر، مانده از تیره شاهان بسیار، در میان آن‌همه سیه‌بختی‌اش چه خوش‌طالع بوده که برای خدمت‌گزاری به شما برگزیده شده. گمان می‌کردم که زندانش پناهگاه امنی خواهد شد برای او. چراکه پیش از این، آشیل، پیام فرمان‌بردار را محترم می‌شمرد و من هم از پسر آشیل انتظار همان احترام و نیکی را داشتم. هکتور عزیز، خوش‌باوری‌ام را ببخش. نمی‌توانستم به جنایت‌پیشگی دشمنت بدگمان شوم و برخلاف آن‌چه هست او را بزرگوار می‌پنداشتم. آه! اگر او کمی بخشنده می‌بود، دست‌کم می‌گذاشت تا ما نیز در آرامگاهت، که با تلاش‌های بسیار بر خاکسترت بنا کردم، پیش تو آرام بگیریم، تا این‌گونه هم به نفرتش پایان می‌داد و هم به درماندگی ما، و هرگز غنائمی چنین گران‌بها را از یکدیگر جدا نمی‌کرد.

پيروس: فونيكس، برو و منتظر باش.

صحنه هفتم: پيروس، آندروماک، سفيز

پيروس: [ادامه می‌دهد] بمانید بانو! هنوز هم می‌توان این پسر را که چنین برایش گریه می‌کنید به شما بازگرداند. آری، من احساس پشیمانی می‌کنم، چراکه با جاری کردن این اشک‌ها، تنها شما را علیه خودم مسلح کردم. می‌پنداشتم که با خود نفرت بسیار را بدین جا می‌آورم. اما بانوی من، دست‌کم نگاهتان را به‌سوی من بگردانید و ببینید که آیا این‌ها چشمان یک قاضی سخت‌گیرند، یا چشمان دشمنی که در پی رنجاندن شماست؟ چرا به‌دست خودتان مرا وامی‌دارید تا یاری‌تان نکنم؟ به‌نام پسران بیایید تا نفرت از یکدیگر را کنار بگذاریم. بنگرید، سرانجام این من هستم که شما را به نجات دادن او فرامی‌خوانم. پس تمناهای دردمندانه من باید خواهان نجات زندگی او باشد؟ یا باید به‌خاطر او من به‌پای شما بیفتم؟ برای آخرین بار می‌گویم، هم او را نجات دهید، هم خودتان را و هم مرا. می‌دانم که به‌خاطر شما زنجیر چه سوگندهایی را می‌گسلم و چه کینه‌هایی را علیه خود آشکار می‌کنم. دوباره به دیدار هرمیون می‌روم و به‌جای تاج عروسی حلقه‌ای از اهانتی جاودانه را بر پیشانی‌اش قرار می‌دهم. برای ازدواج شما را به‌جای او به معبد می‌برم و نیم‌تاج شاهی‌ام را که برای سر او آماده شده بر سر شما می‌گذارم. اما، بانوی

من، با این پیشنهاد هرگز قصد خوار کردن خود را ندارم: سخنم را به شما گفتم، یا باید جان سپرد و یا بر تخت سلطنت نشست. پس از یک سال ناسپاسی قلب من دیگر تاب تحمل هیچ ابهامی در سرنوشتش را ندارد. دیر زمانی است که در هراس و تهدید و رنج به سر می‌برم. اگر شما را از دست بدهم خواهم مرد؛ اما انتظار کشیدن بسیار نیز مرا خواهد کشت. شما را کمی تنها می‌گذارم تا به سخنانم بیندیشید و بازخواهم گشت تا شگفت‌زده‌تان کنم، شما را با خود به معبد می‌برم، جایی که پسران باید در انتظار ما باشد؛ در آن جا یا من آرام و رام می‌شوم، یا خشمگین و غضبناک، یا شما تاج‌دار می‌شوید، بانوی من، و یا از دست دادن پسران را به چشم خواهید دید.

صحنه هشتم: آندروماک، سفیز

سفیز: از پیش گفته بودم با وجود یونانیان، شما هنوز هم می‌توانید ملکه بخت خودتان باشید.

آندروماک: افسوس! گفته‌های تو در پی چه سرانجامی بودند؟ هیچ راهی برایم نمانده مگر محکوم کردن پسر من به مرگ.

سفیز: بانوی من! دیگر وفاداری به شوهرتان کافی است. این پاکدامنی زیادی ممکن است دستانتان را به جنایت آلوده کند. هکتور هم اگر می‌بود شما را به ملایمت و نرمی فرامی‌خواند.

آندروماک: چه؟ به هکتور بگویم که اکنون پیروس جانشین اوست؟

سفیز: پسرش نیز چنین می‌خواهد. چه بدی دارد که یونانیان از شما دل‌ربایی کنند؟ می‌پندارید که پس از این‌همه روح هکتور شرمگین خواهد شد؟ یا که او پادشاه فاتحی چون پیروس را خوار می‌شمارد؟ پیروسی که می‌تواند شکوه نیاکانتان را به شما بازگرداند، که فاتحان خشمگین تروا را به‌خاطر شما لگدمال می‌کند، که به‌یاد نمی‌آورد فرزند آشیل است، که شاهکارهای جنگی‌اش را انکار می‌کند و آن‌ها را همه پوچ و بیهوده می‌خواند.

آندروماک: اگر او شاهکارهایش را هرگز به‌یاد نمی‌آورد، آیا من باید آن‌ها را فراموش کنم؟ باید از یاد ببرم که خاک‌سپاری پیکر هکتور را قدغن کردند؟ که پا بر شرف نهادند، تن خون‌آلوده‌اش را به اسب بستند و گرد دیوارهای تروا بر زمین کشاندند؟ یا باید فراموش کنم پدر سال‌خوردش را آن‌هنگام که پیش پای من بر زمین افتاد و محرابی را که در آغوش گرفته بود به خون جاری‌شده‌اش رنگین کرد؟ بیندیش، سفیز،

بیندیش به این شب ظالم که گویی برای تمامی مردم شیئی پایان‌ناپذیر بود. حال چهرهٔ پیروس را ترسیم کن آن‌هنگام که بر قصرهای آتش‌گرفته‌مان پا می‌گذارد، درحالی که چشمانش می‌درخشد از پیکر برادران مرده‌ام برای خود گذرگاهی می‌سازد و کشتارش را با خونی که همه‌جا را پوشانده گرم می‌کند. بیندیش به نعره‌های شادی فاتحان و بیندیش به ضجه‌های روبه‌زوال محتضران که یا زیر نعل اسبان جان می‌باختند یا در شعله‌های آتش خفه می‌شدند. و درست در میانهٔ این همه وحشت، آندروماکِ آسیمه‌سر را ترسیم کن: آری، چهرهٔ پیروس در نظر من این‌چنین است؛ او بر قلعهٔ چنین شاهکارهایی تاج شاهی را بر سر نهاد؛ بنگر که چه کسی را به همسری‌ام برمی‌گزینی. نه، من هرگز هم‌دست جنایت‌های او نخواهم شد. اگر چنین می‌خواهد، بگذار که ما آخرین قربانیانش باشیم. تمامی رنجش‌ها و کدورت‌های من در خدمت او خواهند بود.

سفیز: باشد! پس برویم و جان سپردن پسران را ببینیم: هیچ‌کس انتظار ندارد که شما... شما می‌لرزید بانوی من؟

آندروماک: آه! این چه بود که به‌یادم آوردی و جانم را لرزاندی؟ چگونه می‌توانم جان سپردن پسران را ببینم که تمام دل خوشی‌ام و تنها تصویری که از هکتور برایم مانده، هم اوست؟ هکتور او را به گواهی

آتش عشقش پیش من گذاشت. افسوس! آن روز را به یاد می آورم. روزی را که بی باکی او واداشتاش تا در پی آشیل برود، یا شاید در پی مرگ خودش. پسرش را فراخواند، او را در آغوش گرفت و درحالی که اشک هایم را می سترد با من گفت: «همسر عزیزم، نمی دانم که تقدیر چه پایانی را برای این نبرد رقم زده است؛ پسر من را به تو می سپارم به گواهی عهد و پیمانم با تو؛ اگر بازنگشتم می خواهم که او مرا در وجود تو بازابد. اگر یادبود پیوند خوش طالعمان برای تو گرمی است پس به این پسر نشان بده که تا کجا دل بسته پدرش بوده ای.» حال می توانم ریخته شدن خونی چنین گران بها را ببینم؟ یا بگذارم که با مردن او نام اجدادش برای همیشه از بین برود؟ ای پادشاه وحشی، آن پسر باید به خون خود گناه مرا بشوید؟ اگر من از تو نفرت دارم، آیا او باید تقاص این نفرت را پس دهد؟ یا اوست که تو را به خاطر کشتن تمامی خویشانش سرزنش می کند؟ یا از آن بدی ها که در حَقمان کردی شکوه سرمی دهد، درحالی که هنوز نمی داند تو با ما چه کرده ای؟ اما، با همه این ها، پسر من تو خواهی مرد اگر من جلوی شمشیر آخته ای را نگیرم که آن ظالم بر فراز سرت نگاه داشته. نمی دانم، می توانم آن شمشیر را از فراز سرت بتارنم یا که سرانجام تیغه اش را بر گردنت فرومی آورم؟ نه، تو هرگز نخواهی مرد: من هرگز تاب تحملش را نخواهم داشت. برویم پیروس را پیدا کنیم. اما نه، سفیز عزیز، تو برو و او را برای من پیدا کن.

سفیز: چه باید به او بگویم؟

آندروماک: به او بگو که عشق من به پسر من بسیار بیشتر از... سفیز! گمان می‌کنی که او نزد خود بر مرگ پسر من سوگند خورده؟ به گمانت عشق می‌تواند توحش او را از وجودش دور سازد؟

سفیز: بانوی من او به زودی غرق در خشم بازخواهد گشت.

آندروماک: باشد! پس برو به او وعده بده که...

سفیز: چه وعده‌ای؟ وعده عشق؟

آندروماک: افسوس! آیا هنوز عشقی در وجودم مانده که وعده‌اش را به کسی بدهم؟ آه ای همسر در خاک خفته‌ام! ای تروایی‌ها! ای پدر! پسر من، زندگانی‌ات به چه بهای سنگینی برای مادرت تمام شد! برویم سفیز.

سفیز: به کجا بانوی من؟ می‌خواهید چه کنید؟

آندروماک: برویم بر سر آرامگاه همسرم، می‌خواهم دمی با او مشورت کنم.

پرده چهارم

صحنه اول: آندروماک، سفیز

سفیز: آه! بانوی من هیچ شک ندارم که این همسرتان است، این هکتور است که چنین معجزه‌ای را در روح و جانتان به بار آورده. او می‌خواهد با این پسری که نگاهبانی‌اش را به شما سپرده بلکه تروا از نو زنده شود. پیروس هم دمی پیش وعده‌اش را به شما داد. خود با گوش‌هایتان شنیدید بانوی من: او تنها در انتظار یک کلمه از دهان شماست تا پسران را بازگرداند. به آن چه که او برایتان فراهم می‌آورد بیندیشید: پدری برای پسران، عصای سلطنت و هم‌پیمانان بسیار. شادمان از تصاحب قلبتان او هرچه را که دارد به پایتان می‌ریزد. شما را فرمانروای خودش و تمام مردمش می‌کند. حال چنین فاتحی را شایسته این همه کینه می‌دانید؟ تا پیش از این وجودش سرشار از خشمی باشکوه بود علیه یونانیان، او هم به اندازه شما دل‌مشغولی پسران را دارد. پیروس توانایی پیشگیری از خشم یونانیان را دارد و می‌تواند به جان، نگاهبان پسران باشد؛ برای آن که پسران به خطر نیفتد حاضر است خودش را به خطر اندازد. اما اکنون همه چیز در معبد آماده می‌شود و یادتان نرود که شما هم سوگند خورده‌اید.

آندروماک: آری، بدان جا خواهم رفت اما پیش از آن به دیدار پسرم برویم.

سفیز: بانوی من، چیست که شما را به چنین درنگی وامی‌دارد؟ همین بس که از این به بعد چشمانتان هرگز از دیدار پسران محروم نمی‌شوند. به‌زودی شما قادرید تا بی‌حساب به او محبت کنید و در آغوش‌اش بکشید. چه لذتی است پرورش دادن کودکی که به او چون اسیری بزرگ شده برای خدمت به پادشاهی نمی‌نگرند، بلکه خواهند دید با او پادشاهان بسیاری از نو متولد می‌شوند!

آندروماک: سفیز، برویم او را برای آخرین بار ببینیم.

سفیز: چه گفتید؟ وای خدایان!

آندروماک: سفیز عزیز من، تنها در برابر تو است که قلبم چهره دگرگون نمی‌کند. وفاداری‌ات در تیره‌روزی‌ها به چشمان من ثابت شده. اما گمان می‌کردم که به‌نوبه خود بیش از این‌ها مرا می‌شناسی. چه فکر می‌کنی؟ می‌پنداری که آندروماک بی‌وفا می‌تواند به همسرش خیانت کند؟ به همسری که گمان می‌کرد در وجود من می‌تواند دوباره زنده شود؟ حال که رنج آن‌همه مرگ و کشتار در وجودم دوباره

جان می‌گیرد، می‌پنداری دل مشغولی آسایشم مرا وامی‌دارد تا آسایش هکتور را برهم زنم؟ پس این است شور عشقی که سوگندش را بر خاکستر هکتور یاد کرده‌ام؟ اما مرگ در کمین پسرش بود و می‌بایست او را پشتیبانی می‌کردم. پس از ازدواج با من پیروس خود را چون پشتیبان پسرش بر همگان می‌شناساند؛ همین کافی است: می‌خواهم باقی کارها را به‌عهده او واگذارم. پیروس را می‌شناسم: تندخوست اما راست‌گو. سفیز او بیش از آن‌چه وعده داده برای پسرش خواهد کرد. حال دیگر همه‌چیز را به خشم یونانیان وامی‌گذارم: کینه آن‌ها یک پدر به پسر هکتور ارزانی خواهد کرد. اکنون گاه قربانی کردن خویش فرارسیده، پس می‌روم تا باقی زندگی‌ام را به‌عقد پیروس درآورم و با پذیرفتن عشقش در پیشگاه محراب‌ها او را با پیوندهای جاودانی نسبت به پسرش مکلف سازم. اما همان دم این دستان مرگبار باقی زندگی خیانت‌بارم را کوتاه می‌کنند و این چنین با نجات پاک‌دامنی‌ام دینم را به همه ادا می‌کنم، به پیروس، به پسرش، به همسرش و به خودم. این است تنها ترفند معصومانۀ عشقم و همه آن‌چه همسرش مرا بدان فرمان داده بود. من به‌تنهایی خواهم رفت تا به هکتور و نیاکانم بپیوندم. سفیز می‌خواهم که پس از مرگ دستان تو چشمانم را ببندد.

سفیز: آه! از من نخواهید که توانایی زنده ماندن پس از مرگ شما را داشته باشم...

آندروماک: نه، نه، تو را منع می‌کنم سفیز که در پی‌ام رهسپار وادی مرگ شوی. من تنها گنجم را به پرستاری‌های تو می‌سپارم: اگر تاکنون برای من زندگی می‌کردی حال برای پسر هکتور زندگی کن. او تنها امانت‌دار امید تروایی‌ها است، بیندیش که وجود تو برای چه بسیار شاهان که از پشت این پسر خواهند آمد لازم است. مراقب پیروس باش که بر سوگندش وفادار بماند. حتی اگر لازم شد از من با او سخن بگو و ارزش این ازدواجی را که مجبور شدم بدان تن دهم در نظرش بالا ببر، به او بگو که پیش از مرگم من او را نسبت به پسر مکلّف کرده‌ام، که باید دل‌آزردگی‌هایش را از میان بردارد، و همین‌که پسر را به دستش سپرده‌ام به‌قدر کفایت او را گرامی داشته‌ام. اما پسر را بی‌اگاهان که از نژاده چه قهرمانان بزرگی است؛ تا آن‌جا که بتوانی او را بر ردّپای نیاکانش راه بر. بگویش که نام آن‌ها بر چکاد چه کارهای نمایانی می‌درخشد، و بیشتر سخن از آن‌چه بوده‌اند بگو تا آن‌چه کرده‌اند. با او از زندگانی پاک‌منشانه پدرش بگو و گاهی هم از مادرش سخن بگو و این را بگویش سفیز که هرگز نباید به گرفتن انتقاممان بیندیشد. ما او را به یک فرمانروا سپرده‌ایم پس بر اوست که احترامش را نگاه دارد. باشد که این‌چنین با فروتنی از نیاکانش یاد کند. او از خون هکتور است و تنها میراث آن خون؛ و برای این میراث است که من روزی به‌دست خود قربانی کرده‌ام خونم را، نفرتم را و عشقم را.

سفیز: افسوس!

آندروماک: اگر قلب هراسانت نمی‌تواند به اشک‌هایت فرمان بازایستادن بدهد پس اکنون در پی من میا. کسی می‌آید. اشک‌هایت را پنهان کن، سفیز، و به‌یاد داشته باش که سرنوشت آندروماک در گرو وفاداری توست. او هرمیون است. برویم. از تندخویی‌اش بگریزیم.

صحنه دوم: هرمیون، کلئون

کلئون: نه، دیگر نمی‌توانم این سکوتتان را ستایش کنم. شما دم فروبسته‌اید، بانوی من، و می‌دانم که جانتان از این خوارشماری ظالمانه کم آشفته نیست. شما که تنها با شنیدن نام آندروماک از خشم به خود می‌لرزیدید، شما که بی‌هیچ یأسی تحملش را نداشتید که پیروس حتی به یک نگاه آندروماک را مفتخر کند، حال چگونه چنین حملهٔ موهنی را با صلح پاسخ می‌دهید؟ او می‌خواهد با آندروماک پیمان زناشویی ببندد، می‌خواهد نیم‌تاج شاهی‌اش را بر سرش بگذارد، عشقی را که از آن شما بود به او پیشکش کند و با این حال دهانتان همچنان در برابر این همه مشکل بسته مانده و نمی‌پذیرد که حتی برای شکوه کردن نیز گشوده شود؟ آه! که من بیمناکم از آرامشی چنین شوم، بانوی من! و هیچ ارزشش

را دارد که...

هرمیون: کلئون، اورست را به این جا می آوری؟

کلئون: او می آید، بانوی من، او خود می آید؛ و خواهید دید که به زودی اورست در برابرتان ایستاده. و چون همیشه بی هیچ چشم داشتی آماده برای خدمت گزاری است، گویا چشمانتان تنها می خواهند که خوشایند او باشند. او وارد می شود.

صحنه سوم: اورست، هرمیون، کلئون

اورست: آه! بانوی من، آیا حقیقت دارد برای یک بار هم که شده اورست در جست و جوی شماس است تا از دستورهایتان پیروی کند؟ یا این تنها یک امید واهی بوده؟ به راستی شما آرزوی دیدار مرا داشته اید؟ گمان کنم که سرانجام چشمانتان آرام شده اند و می خواهند...

هرمیون: می خواهم بدانم، ای بزرگ زاده، که هنوز هم دلبسته من هستید؟

اورست: هنوز هم دل بسته شما هستم؟ ای خدایان! پیمان‌هایم، پیمان‌شکنی‌هایم، گریختنم، بازگشتنم، تکریم‌هایم، اهانت‌هایم، ناامیدی‌ام، چشمان همیشه غرق در اشکم، دیگر چه گواهی بیاورم اگر این همه را باور ندارید؟

هرمیون: انتقام مرا بگیرید، تمام این‌ها را باور می‌کنم.

اورست: باشد! برویم، بانوی من: که هنوز هم می‌توان به یک حرکت تمام یونان را برانگیخت؛ به نیروی بازوان من و آوازه نام شما، تخت آگاممنون از آن من می‌شود و تخت هلن از آن شما. تمام تیره‌روزی‌های تروا را اکنون بر سر این سرزمین بریزیم، باشد که این‌گونه چون پدرانمان از ما نیز سخن‌ها برانند. برویم، من سراپا آماده‌ام.

هرمیون: نه، سرورم، بمانیم: نمی‌خواهم از این همه اهانتی که به من شده دور شوم. یعنی دشمنان بی‌شرم را سرافراز کنم؟ جای دیگری بروم و آن‌گاه در انتظار انتقامی آرام و آهسته بنشینم؟ انتقامم را به سرنوشت جنگ‌ها بسپارم؟ که سرانجام هم هیچ معلوم نیست آیا انتقامم گرفته می‌شود یا نه؟ می‌خواهم که به وقت رفتن من از این‌جا تمام اپیر به گریه بیفتد. اما اگر شما می‌خواهید که انتقام مرا بگیرید باید

هم‌اکنون چنین کنید. درنگ شما چون دست ردّی است بر سینه من. به‌سوی معبد بشتابید. باید که بکشید...

اورست: که را؟

هرمیون: پیروس را.

اورست: پیروس را، بانوی من؟

هرمیون: پس چه؟ نفرتان متزلزل است؟ آه! بشتابید و بترسید که مبادا دیگر شما را نزد خود فرانخوانم. به هیچ روی بهانه قوانینی که می‌خواهم به فراموشی بسپارم‌شان را پیش نکشید. تبرئه کردن پیروس بر عهده شما نیست.

اورست: من او را تبرئه کنم؟ آه! نیکی‌های شما، بانوی من، پیش از این‌ها گناهان او را بر من ثابت کرده‌اند. باشد! انتقامان را بگیریم، من راضی‌ام؛ اما نه از این راه. دشمنان پیروس باشیم نه قاتلینش. بگذارید با شکست دادنش در نبرد، یک فتح درست و تمام را به چنگ آوریم. چگونه به جای پاسخ، سر او را با خود برای یونانیان ببرم؟ آیا وظیفه سفارتی را که پذیرفته‌ام باید با آدم‌کشی ادا کنم؟ به نام خدایان حوصله کنید تا یونان رأی خودش را بگوید. باشد که پیروس بمیرد اما به مرگی که از کینه همگانی بار گرفته باشد. به یاد داشته باشید که او پادشاه است و یک پیشانی تاج‌دار را...

هرمیون: برای شما همین بس نیست که من او را محکوم می‌کنم؟ که آبروی بی‌حرمت‌شده‌ام از من یک قربانی طلب می‌کند و بس؟ که هرمیون پاداش قتل پادشاهی ستمگر است؟ که من کینه‌ او را به‌دل دارم؟ یا همین بس نیست برای شما، سرورم، که من روزی دل‌بسته‌ او بوده‌ام؟ نمی‌خواهم چیزی را پنهان کنم: آن ناسپاس می‌دانست که به‌جان دوستش دارم، خواه از سر عشق، خواه به‌دستور پدر، چه اهمیتی دارد؟ اما شما باید سرانجام با خود به نتیجه برسید. سرورم، با آن‌که او قلبم را چنین شرم‌آورانه به‌بازی گرفت، و با وجود وحشت به جایی که از کشتنش دارم، مادامی که او زنده است، بترسید که مباد از گناهانش بگذرم. تا لحظه‌ مرگش نیز بدین خشم ناپایدار من شک کنید: اگر او امروز نمیرد، فردا شاید دوباره دل‌بسته‌اش شوم.

اورست: باشد! باید او را کشت، باید جلوی بخشیده شدنش را گرفت، باید... اما باین‌حال من باید چه کنم؟ چگونه می‌توانم چنین زود خشم شما را پاسخ دهم؟ شمشیر من چگونه باید قلب او را هدف قرار دهد؟ من تازه به اپیر رسیده‌ام، شما می‌خواهید که به‌دستان من امپراتوری بر خاک افتد؛ که یک پادشاه بمیرد؛ و برای به‌کیفر رساندنش تنها یک روز مهلت می‌دهید، تنها یک ساعت، تنها یک دم. باید او را در برابر چشمان تمامی مردمش بکشم! دست‌کم بگذارید که قربانی‌ام را تا محراب همراهی کنم. هرگز

خواهان جلوگیری از این کار نیستم، تنها می‌خواهم بروم و مکانی را که باید او را در آن جا بکشم شناسایی کنم. امشب پاسخ خشم شما را می‌دهم، امشب پیروس را از بین می‌برم.

هرمیون: اما، با وجود این، امروز، او با آندروماک ازدواج می‌کند. از پیش سریر پادشاهی را در معبد بر پا کرده‌اند. آن‌گاه دیگر من بی‌آبرو شده‌ام و پیروس جنایتش را به پایان رسانده. پس منتظر چه هستید؟ او سرش را به شما پیشکش می‌کند: بدون نگهبان و بی‌دفاع به این جشن می‌رود. تمامی نگاهبانانش را گرداگرد پسر هکتور گمارده است و این چنین خودش را تسلیم دستی می‌کند که انتقام‌گیرنده من است. حال شما می‌خواهید که برخلاف میل پیروس نگران جان‌ش باشید؟ مسلح شوید! با تمام سربازانتان و همه یونانیانی که در پی من بدین‌جا آمده‌اند؛ یارانتان را بر پیروس بشورانید، تمامی افراد من در اختیار شما هستند. پیروس به من خیانت می‌کند، شما را فریب می‌دهد و همه ما را خوار می‌شمارد. و دیگر چه؟ اکنون کینه یونانیان از او با کینه من برابری می‌کند. یونان به‌سختی از همسر یک تروایی درمی‌گذرد. بگوئید که دشمن من نمی‌تواند از چنگ شما بگریزد و تنها باید که یارانتان را رها کنید تا ضربه‌شان را فرود آورند. چنین خشم زیبایی را به‌سوی او برانید و در پی‌اش باشید؛ و رنگین به خون آن خیانت‌پیشه نزد من بازگردید. بروید: اگر چنان‌که گفتم بازگشتید قلب من از آن شما خواهد بود.

اورست: اما، بانوی من، بیندیشید که...

هرمیون: آه! این به هیچ روی قابل تحمل نیست، سرورم. بهانه‌های بسیار خشم مرا بی حرمت می‌کند. من خواستم راه به دست آوردن قلبم را پیش پایتان بگذارم؛ خواستم اورست را خشنود کرده باشم؛ اما اکنون نیک می‌بینم که اورست چون همیشه شکوه سر می‌دهد و شایسته هیچ نیست. بروید؛ بروید و جای دیگری لاف از وفاداری‌تان بزنید و دل مشغولی انتقامم را این جا به خودم بسپارید. شجاعتم از مهربانی‌های بزدلانه‌ام شرمگین است. و یک روز برای تاب آوردنِ دو جواب رد کم است. من خود به تنهایی راهی معبد می‌شوم، جایی که جشن زناشویی را ترتیب می‌دهند، جایی که شما شهادت پا گذاشتن بدان جا را ندارید تا شایسته تصاحب من باشید. آن جا می‌توانم به دشمنم نزدیک شوم و به قلبی که نتوانستم تصاحب‌اش کنم زخمی کاری بزنم؛ و آن گاه دستان خون‌آلودم را به سوی قلب خودم بگردانم و برخلاف خواسته پیروس سرنوشت‌مان را به هم پیوند بزنم. با این همه ناسپاسی که پیروس دارد، برای من مردن با او بسیار لذت بخش‌تر از زیستن با شماست.

اورست: نه، من شما را از چنین لذت مرگ‌باری محروم خواهم کرد. بانوی من: پیروس تنها به دستان اورست کشته خواهد شد. دشمنانتان به دست من قربانی شما خواهند شد و این چنین اگر بخواهید، با

این تلاش‌ها می‌توانید مرا شایسته خود بدانید.

هرمیون: بروید و سکان تقدیرتان را به من بسپارید. امیدوارم که کشتی‌های جنگی‌تان برای فرمان آماده باشند.

صحنه چهارم: هرمیون، کلئون

کلئون: شما خود را از بین می‌برید، بانوی من؛ شما باید بیندیشید به...

هرمیون: چه خود را از بین ببرم چه نبرم، تنها در اندیشه انتقام هستم. با آن‌که او سوگند یاد کرد اما هنوز نمی‌دانم که می‌توانم به دیگران بیشتر از خودم اعتماد کنم؟ پیروس در نظر او آن‌چنان گناهکار نیست که در نظر من. و شاید که من بیشتر از او اختیار ضرباتم را به دست داشته باشم. چه لذتی دارد که انتقام آن همه اهانت را بگیرم، که دستم را از خون آن پیمان‌شکن رنگین کنم. و برای تمام کردن رنج او و لذت خودم، آندروماک را از چشمان روبه‌مرگش پنهان کنم! آه! ای کاش دست‌کم اورست آن‌هنگام که او را به کیفر گناهش می‌رساند، افسوس قربانی شدن به‌نام مرا نیز برایش باقی گذارد. برو

اورست را پیدا کن: به او بگو آن ناسپاس را بیاگاهاند که به کین من کشته می‌شود، نه به خواست یونان. بشتاب کلئون عزیز! انتقامم از دست می‌رود اگر پیروس به گاه مرگ نداند این من‌ام که او را می‌کشم.

کلئون: فرمان بردارم. اما چه می‌بینم؟ ای خدایان! چه کسی فکرش را می‌کرد بانوی من؟ او پادشاه است!

هرمیون: آه! کلئون من بشتاب در پی اورست؛ و به او بگو که پیش از دیدار دوباره من دست به هیچ کاری نزنم.

صحنه پنجم: پیروس، هرمیون، فونیکس

پیروس: گویا انتظار دیدن مرا نداشتید، ای شهزاده؛ نیک می‌بینم که آمدن من بدین جا گفت‌وگوی شما را برهم زد. من نیامده‌ام تا به نیرنگی ناشایست بی‌انصافی‌ام را با حجابی از انصاف بپوشانم. همین بس که قلبم در خفا مرا محکوم می‌کند؛ و شاید بسیار بد آن‌چه را که باور ندارم از دست می‌دهم. من با زنی

تروایی ازدواج می‌کنم. آری، بانوی من و اعتراف می‌کنم عشقی را که اکنون به او وعده می‌دهم پیش از این به شما وعده داده بودم. ناگاه کسی می‌آید و به شما می‌گوید که در دشت‌های تروا پدرانمان بی‌حضور ما حکم به این پیوند داده‌اند و بی‌آن‌که با من یا با شما رأی بزنند، بدون هیچ عشقی، ما دو تن را در برابر هم متعهد کرده‌اند. همین بس بود برای من تا فرمان‌برداری کنم آن‌ها را. با سفیران بسیار قلبم به شما وعده داده شد و نه‌تنها جلوی این کار را نگرفتم بلکه بدان راضی هم بودم. شما را دیدم که به‌همراه سفیرانم به اپیر رسیدید؛ هرچند که در نگاهم درخشش فتح تروا از قدرت چشمان شما پیشی می‌جست باز با این حال من به این احساسات عاشقانه نرسیده اعتنایی نکردم: تنها لجوجانه خواستم به شما وفادار بمانم، من شما را چون ملکه پذیرفتم؛ و تا به امروز گمان می‌کردم که سوگندهایم جای عشق را در وجودم خواهند گرفت. اما عشق آمد و تمامی آن سوگندها را با خود برد، و آندروماک به ضربه‌ای سهمگین قلبم را از جا کند، قلبی را که مایه نفرتش بود. حال من او را به‌سوی معبد می‌کشم تا برخلاف میلش آن‌جا بر عشقی ابدی سوگند یاد کنیم. پس از آن، بانو، علیه این خیانت‌پیشه که منم برآشفته شوید، علیه منی که از این خیانت‌پیشگی رنج می‌برم و باز با این حال می‌خواهم که همچنان خیانت‌کار باشم. این کار خشتان را برمی‌انگیزد، خشم به حقی که همان قدر مایه تسکین من می‌شود که مایه تسکین شما. تمام نام‌هایی را که از آن پیمان‌شکنان است به من بدهید و بدانید با آن‌که هزار

گواه نهانی برای خود دارم، اما در قلمب بسی بیش از شما خودم را سرزنش می‌کنم.

هرمیون: سرورم، دوست داشتم بینم دست‌کم در این اعتراف خالی از نیرنگ کمی هم خود را تسلیم انصاف کنید و حال که خواهان گسستن چنین پیوند باشکوهی هستید، همچون یک گناهکار به گناهتان اعتراف کنید. آیا این درست است که پس از این‌همه، فاتحی چون شما خود را با رسم برده‌وار نگاه داشتن پیمان، خوار کند؟ نه، نه، پیمان‌شکنی شما را اغوا کرده و تنها در پی من آمده‌اید تا از این پیمان‌شکنی در برابر من به خود ببالید. چگونه ممکن است! حال که نه پیمان و نه وظیفه نتوانسته‌اند جلوی شما را بگیرند پس چگونه عاشق یک زن تروایی به خود اجازه می‌دهد تا در پی یک زن یونانی باشد؟ مرا ترک کردید، دوباره به‌سویم بازگشتید و حال باز دختر هلن را وامی‌گذارید تا به بیوهٔ هکتور پیوندید؟ یک بار شاهزاده را مفتخر می‌کنید و بار دیگر اسیر را؛ یک بار تروا را فدای یونان می‌کنید و بار دیگر یونان را فدای پسر هکتور؟ و عجب که همهٔ این‌ها از کسی سرچشمه می‌گیرد که همیشه فرمانروای قلب خود بوده، قهرمانی که هرگز تن به بردگی هیچ عهد و پیمانی نداده است. برای خوشایند همسران باید که بی‌هیچ ملاحظه‌ای نشان خیانتکاری و پیمان‌شکنی را بر پیشانی‌تان زد. شما آمده‌اید که گونهٔ رنگ باخته‌ام را ببینید تا آن هنگام که به آغوش همسران می‌روید به رنج من بخندید. گویا چنین

می‌خواهید که مرا گریان در پی ارابهٔ آندروماک ببینید. اما، سرورم، برای یک روز این شادمانی زیادی است؛ و به گمانم بی‌آن‌که در پی نام‌های ساختگی دیگری باشید، همین‌ها که من به شما دادم کافی است. این شما نبودید که با همین دستان قلب پدر پیر هکتور را از سینه به درآوردید و خونی را که گذشت سالیان منجمدش کرده بود بر زمین ریختید، و در برابر دیدگان خاندان روبه‌مرگش او را بی‌قدر و قیمت کردید؟ آن هنگام که تروای به‌آتش کشیده‌شده در جوی‌های خون غوطه می‌خورد شما به‌دست خود در برابر چشمان همین یونانیانی که اکنون از شما خشمگین هستند، پولیگزن را سر بریدید: حال چگونه می‌توان این کارهای شجاعانه را انکار کرد؟

پیروس: ای شهزاده! می‌دانم که در گرفتن انتقام هِلن شجاعتم بیش از آن‌که باید به خشم بدل شد. اکنون می‌توانم پشیمانی‌ام را از آن‌همه خونی که ریخته‌ام بازگو کنم و سرانجام به‌فراموشی سپردن گذشته مایهٔ خشنودی‌ام می‌شود. اکنون سپاس‌گزار خدایان‌ام، چراکه این بی‌تفاوتی شما شاید از درستی و صداقت درد و دل‌هایم خبر دهد. این قلب من که چنین چالاک خود را به‌زحمت می‌اندازد هم می‌خواست به‌خوبی از رأی شما آگاه شود و هم خودش را نیک بیازماید. پشیمانی‌های من اهانتی است دردناک برای شما؛ برای آن‌که خود را یک خیانت‌کار بدانم باید ابتدا چنین بینگارم که پیش از این شما

به من عاشق بوده‌اید. اما به‌راستی هرگز نمی‌خواستید که مرا در زنجیرهای عشقتان نگاه دارید: من شک دارم که به شما خیانت می‌کنم؛ شاید این‌چنین خدمتی به شما کرده باشم. هیچ پیوندی میان قلب‌های ما نبود: من در پی وظیفه خود بودم و شما تسلیم تکلیف خویش. هیچ‌چیز شما را وادار به دوست داشتن من نمی‌کرد.

هرمیون: من هرگز تو را دوست نداشتم، ظالم؟ چه باید می‌کردم؟ تمناهای عاشقانه تمامی شاهزادگان یونان را به‌خاطر تو خوار شمردم، به‌پای خود در پی‌ات آمدم به قلب سرزمین‌هایت، و هنوز هم این‌جا مانده‌ام برخلاف تمام خیانت‌هایت و برخلاف میل تمامی یونانیانی که شرمگین نیکی‌های من‌اند. به آن‌ها دستور دادم تا دربرابر این اهانتی که به من شده دم فروبندند؛ چرا که هنوز هم پنهانی در انتظار بازگشت یک پیمان‌شکن بودم؛ گمان می‌کردم که دیر یا زود دربرابر وظایف‌ات سر تسلیم فرود بیاوری و قلبی را که به‌نامم بود به من بازگردانی. ای هوس‌باز من تو را به‌جان دوست داشتم و حال چگونه می‌توانم وفادار باشم؟ اکنون هم که آمده‌ای تا دهان ظالمت را به‌آرامی بگشایی و خبر از پایان همه‌چیز بدهی، ای ناسپاس، باز هم شک دارم که چیزی از عشقم به تو کم شده باشد. اما ای بزرگ‌زاده، اگر چنین مقدر شده، اگر این سپهر خشمگین چنین خواسته که چشمان دیگری افتخار به‌دست آوردن قلب شما را

داشته باشند، پس کار ازدواجتان را تمام کنید، من راضی‌ام. اما دست‌کم وادارم نکنید که شاهد این ازدواج باشم. شاید این آخرین باری است که با شما سخن می‌گویم: برای یک روز هم که شده کار این ازدواج را عقب بیندازید؛ فردا دوباره شما فرمانروا خواهید بود. چرا هیچ پاسخی نمی‌دهید؟ خیانت‌کار! من همه‌چیز را می‌فهمم، شماره‌تمامی این لحظاتی که با من به‌هدر داده‌ای را داری! قلبت پر می‌زند در حسرت دیدار آن زنک‌تروایی و برخلاف میل‌ت گفت‌وگو با فرد دیگری را تحمل می‌کنی. تو در قلبت با او سخن می‌گویی، چشمانت همه‌جا در جست‌وجوی او دودو می‌زنند. باشد، بیش از این تو را نگاه نمی‌دارم، خودت را از دست من نجات بده: برو وعده‌عشقی را که به من داده بودی به او بده. برو حرمت خدایان را زیر پا بگذارای پادشاه مقدس. این خدایان، این خدایانی که به‌جای حق نشسته‌اند هنوز پیمان‌هایی را که با من بسته‌ای فراموش نکرده‌اند. برو این قلب خیانت‌پیشه‌ات را به پیشگاه محراب‌ها ببر. برو، بشتاب؛ اما هنوز هم بترس از این‌که هر میون را آن‌جا بیایی.

صحنه ششم: پیروس، فونیکس

فونیکس: سرورم شما خود می‌فهمید. مراقب باشید که از کنار عاشق خشمگینی که هر دم در پی انتقام است بی‌اعتنا نگذرید. او این‌جا به‌تنهایی از حمایت‌های بسیاری برخوردار است، اکنون رنجش او دشمنی

یونانیان را در پی دارد؛ اورست هنوز دل در گرو او دارد و شاید بخواهد به بهای...

پیروس: آندروماک در انتظار من است. فونیکس برو و نگاهبان پسرش باش!

پرده پنجم

صحنه اول: هرمیون [تنها]

هرمیون: من این جا چه می‌کنم؟ چه باید می‌کردم؟ اکنون چه باید بکنم؟ این چه آشوبی است که چنین بر جان من چنگ انداخته؟ این چه اندوهی است که چنین قلبم را از هم می‌درد؟ آه! نمی‌توانم بفهمم که عاشق‌ام یا متنفر؟ آن ظالم با چه رویی مرا به کشورم بازپس فرستاد؟ نه ترحمی در وجودش بود و نه دست‌کم اندوهی ساختگی. آیا حتی برای لحظه‌ای هم دیدم که او آشفته‌حال باشد یا اندکی با من هم‌دردی کند؟ آیا هیچ توانستم ناله‌ای دلسوزانه از دهانش بیرون کشم؟ خموش در برابر ناله‌هایم، آرام در برابر هشدارهایم، انگار که هرگز در اشک‌هایم شریک نبوده. و من هنوز بر او دل می‌سوزانم! هنوز قلبم، قلب سست‌رأیم بر او عاشق است. حتی از اندیشه ضربه‌ای که در کمین اوست تنم می‌لرزد و با آن که برای انتقام آماده‌ام، باز هم می‌خواهم از او درگذرم. نه، هرگز نباید فرمان این خشم را باطل کنیم: باشد که او هلاک شود! وانگهی او دیگر برای ما زنده نیست. پیمان‌شکن پیروز می‌شود و در خشم من به‌خواری می‌نگرد؛ گریه‌های مرا می‌بیند و گمان می‌کند این گریه‌ها توفانی را که در وجودم برپاست

فروخواهد نشاند: گمان می‌کند که چون همیشه ناتوان‌ام و با قلبی سست‌اراده، به‌دستی ضربات دست دیگرم را پس می‌رانم. او همچنان مرا با نیکی‌های پیشینم می‌سنجد. اما آن خیانت‌پیشه به‌کل در پی دل‌مشغولی‌های دیگری است. آن‌هنگام که پیرزمندان پای به معبد می‌گذارند بی‌خبر است که آیا دیگران بر مرگش حکم کرده‌اند یا بر زندگی‌اش؟ آن ناسپاس مرا با چنین تردیدهایی رها می‌کند. نه، نه، تنها یک ضربه: بگذاریم اورست کار را تمام کند. بگذار پیروس هلاک شود، او باید به عاقبت این کارش می‌اندیشید، چه او خود مرا واداشت تا خواهان مرگش باشم. خواهان مرگش باشم؟ چگونه؟ آیا این من هستم که فرمان مرگ او را می‌دهم؟ مرگ او ثمرهٔ عشق هرمیون خواهد بود؟ پیش از این‌ها قلب من به این شاهزاده خو کرده بود، با چه لذتی از شاهکارهای جنگی‌اش سخن می‌راندم، و پیش از آن‌که پای چنین ازدواج شومی در میان باشد، در نهانم یکسره خود را از آن او می‌دانستم، و حال پس از گذشتن از دریاها و سرزمین‌های بسیار به این نقطهٔ دور آمده‌ام تا مرگ او را سامان دهم، کمر به قتلش ببندم و برای همیشه از دستش بدهم؟ آه! پیش از آن‌که بمیرد...

صحنهٔ دوم: هرمیون، کلئون

هرمیون: آه! کلئون من چه کردم؟ چه خبر آورده‌ای؟ پیروس چه کرد؟

کلئون: او اکنون به اوج آرزوهای عاشقانه‌اش رسیده و در میان انسان‌های فانی مغرورترین است و عاشق‌ترین. او را دیدم که به‌سوی معبد می‌رفت، جایی که همه در کار بر پا کردن جشن ازدواجش بودند، و چون سرداری فاتح، فتح جدیدش را بدان جا می‌برد. با چشمانی که از شادی و امید می‌درخشیدند سرمست بود از لذت دیدار آندروماک. آندروماک خود از میان هزار فریاد شادی خاطره‌تروا را با خود به پیشگاه محراب‌ها می‌برد: و چون همیشه ناتوان در عشق و تنفر، بی‌هیچ شادی و هیچ نجوایی انگار که تنها فرمان‌های پیروس را گردن می‌نهاد.

هرمیون: و آن ناسپاس چه، کلئون؟ آیا توانست بی‌شرمی‌اش را به‌آخر رساند؟ هیچ توانستی چهره‌اش را ببینی؟ آیا با آسودگی تمام در حال لذت بردن است؟ هیچ شد که چشمانش را به‌سوی قصر بگرداند؟ به من بگو، هیچ خودت را به او نمایاندی؟ آن هنگام که تو را بازشناخت، هیچ نشانی از شرم در چهره‌اش دیدی؟ آیا به آشفته‌حالی بر خیانت‌کاری‌اش اعتراف می‌کرد یا که تا پایان همچنان غرورش را نگاه داشت؟

کلئون: بانوی من! او هیچ نمی‌دید. انگار که رستگاری و نیک‌نامی‌اش با شما یک‌جا از خاطرش بیرون رفته باشد. بی‌آن‌که ببیندیشد یارانش به گردش هستند یا که دشمنانش تنها در پی خواسته‌های

عاشقانه‌اش بود. تمامی نگاهبانانش را به پاسداری از پسر هکتور گمارده است و گمان می‌کند که خطر تنها در کمین آن پسرک نشسته. فونیکس هم برای اطمینان بیشتر آن پسر را به دژی برده است دور از قصر و معبد. این است تمامی دل‌مشغولی او در میانه هیجانات عاشقانه‌اش.

هرمیون: ای خیانت‌کار! او خواهد مرد. و اما به اورست چه گفتی؟

کلئون: اورست به همراه سربازانش وارد معبد شدند.

هرمیون: خوب! آیا آماده گرفتن انتقام من نبود؟

کلئون: نمی‌دانم.

هرمیون: نمی‌دانی؟ چطور؟ اورست هنوز هم... اورست هم به من خیانت می‌کند؟

کلئون: اورست شما را ستایش می‌کند. اما در درونش با انبوهی از پشیمانی‌ها در نبرد است. گاهی به عشقش می‌اندیشد و گاهی به شرافتش. او حرمت تاج پادشاهی پیروس را نگاه می‌دارد، حرمت آشیل را

و حتی حرمت خود پیروس را. او از شاهزادگان یونان می‌ترسد، از خشمی که آن‌ها پس از این کار بر او خواهند گرفت؛ اما بیش از همه از خودش می‌ترسد. او می‌خواهد که همچون فاتحی سر پیروس را برای شما به‌همراه بیاورد اما ترس از قاتل نامیده شدن به‌تنهایی وحشت در جانش می‌اندازد و جلوی او را می‌گیرد. من او را دیدم که سرانجام پای به معبد گذارد بی‌آن‌که بداند با نام قاتل پیروس باید آن‌جا را ترک کند یا همچون شاهد ازدواجش.

هرمیون: نه، نه، اورست سربازانش را خواهد دید که بی‌هیچ مشکلی پیروز می‌شوند؛ او هرگز نمی‌تواند جلوی این نمایش باشکوه را بگیرد. می‌دانم که شجاعتش به چه ندامت‌هایی دچار است: ترس از مرگ، این تنها چیزی است که آن بزدل را به هراس انداخته. چگونه ممکن است! مادرم بی‌آن‌که کوچک‌ترین درخواستی از کسی کرده باشد تمامی یونان را به‌خاطر خودش مسلح کرد؟ چشمان هلن در فتنه‌ای که به‌پا کرده بودند، در ده سال نبرد، شاهد جان باختن بیست پادشاه بودند، پادشاهانی که حتی او را نمی‌شناختند. و من چه، من تنها خواهان مرگ یک پیمان‌شکن هستم و کسی را که به جان عاشق من است در پی این خواسته می‌فرستم؛ با این کار او بی‌هیچ خطری می‌تواند مرا تصاحب کند، من خودم را به‌دست خویش تسلیم او می‌کنم، و باز باین‌حال نمی‌توانم انتقامم را بگیرم؟ برویم: گویا خود به‌تنهایی

باید عدالت را جاری کنم. چه ضجه‌های دردمندانه‌ای که در معبدشان طنین‌انداز نشود؛ برویم و طومار این ازدواج مرگ‌بار را درهم بپیچیم. ای کاش آن‌جا برای دمی هم که شده اورست و پیروس در کنار هم قرار بگیرند، چراکه در آن آشفتگی گسترده من هیچ نمی‌دانم که خنجرم را در سینه کدامشان فرو می‌برم. ممکن است که به‌جای پیروس قلب هر کسی را نشانه روم، وای بسا که آن کس اورست باشد. من خواهم مرد اما دست‌کم با مرگم انتقامم را نیز گرفته‌ام. من تنها نخواهم مرد، کس دیگری هم مرا همراهی خواهد کرد.

صحنه سوم: اورست، هرمیون، کلئون

اورست: کار تمام شد، بانوی من، و پاسخ خواسته شما داده شد: پیروس زندگی خیانت‌کارانه‌اش را تسلیم محراب کرد.

هرمیون: او مرد؟

اورست: آری او جانم را تسلیم کرد؛ و سربازان به‌خشم آمده ما گناه خیانت‌کاری‌اش را به خورش

شستند. همان‌گونه که وعده‌اش را به شما داده بودم؛ و هرچند که شجاعتم از این توطئه، تصویری شوم برای خود ساخته بود، اما با این حال به‌سوی معبد شتافتم، سربازانمان آن‌جا پخش شده بودند و تا محراب خودشان را در میان تودهٔ مردم جا کرده بودند. پیروس مرا بازشناخت. بی‌آن‌که تغییری در چهره‌اش دهد؛ انگار که نگاه من شجاعتش را برانگیخته باشد، انگار در وجود من تمام یونانیانی را می‌دید که او را دست‌کم گرفته‌اند و گویی این یونانیان، چنان‌که بدهکار او باشند، باید در وجود سفیرشان از شکوه مراسم ازدواج او داد سخن سر دهند. سرانجام با شور و هیجان نیم‌تاجش را برداشت و با دست خویش بر پیشانی آندروماک گذاشت و سپس چنین گفت: «آندروماک من تاجم را و عشقم را به شما پیشکش می‌کنم. اکنون بر اپیر و بر من فرمانروایی کنید. خدایان را گواه می‌گیرم که محبت پدرانهم از آن پسرتان خواهد بود و همین‌جا نزد مادرش چنین سوگند یاد می‌کنم. من نام دشمن را از خاندانش برمی‌دارم و او را چون پادشاه تروا بازمی‌شناسم.» دربرابر این سخنان که با فریادهای تأیید همگان همراه بود، سربازان ما فریاد خشم برکشیدند؛ آن خیانت‌پیشه از هر سو در حلقهٔ سربازانمان گرفتار بود و من نمی‌توانستم مجالی برای فروآوردن دشنه پیدا کنم. هرکدام از سربازانمان برای کشتن پیروس از دیگری پیشی می‌گرفت، ناگهان او را دیدم که در میان دشنه‌های آن‌ها دست‌وپا می‌زند و سراپا غرق خون در پی گریز از زیر ضربات آنان است؛ اما سرانجام اندکی پیش رفت و بر محراب فرو افتاد. من

از میان هجوم مردم وحشت زده راهی باز کردم و خود را بدین جا رساندم تا شاهزاده ام را به سوی بندرگاه ببرم. یارانمان نیز تا دمی دیگر به آن جا خواهند رسید و خواهید دید که دستانشان آغشته به آن خونی است که وعده اش را داده بودم.

هرمیون: آن ها چه کرده اند؟

اورست: از ناشکیبایی این سربازان درگذرید: خوب می دانم که آن ها به انتقامتان خیانت کردند. شما می خواستید که دست من نخستین ضربه ها را فرود آورد و او به گاه مرگ دریابد که جان سپردنش به خواست شما بوده؛ اما این من بودم که سربازانمان را بر این کار برانگیختم و آن ها را به خاطر شما به معبد کشاندم. بانوی من؛ اکنون شما می توانید به درستی بر خود ببالید چرا که آن ها کار قتل پیروس را نیک به پایان رساندند. آری، این شما بودید که به تنهایی ضربه های آنان را به سوی او راندید...

هرمیون: ساکت شو، خیانت کار، تو تنها باید لاف مادرکشی بزدلانها را بزنی. برو سربازانت را وادار کن تا خشم را ستایش کنند، برو، چرا که من چنین خشمی را به کل انکار می کنم. تو مرا بیزار می کنی. ای وحشی، چه کردی؟ کدام خشم جنون زده ای تو را واداشت که به زندگی زیبای پیروس پایان دهی؟ ای

ستم‌پیشگان، چگونه امروز توانستید او را بکشید، بی‌آن که خونتان از این ناحقی که کردید به جوش آمده باشد؟ بگو، چه کسی به شما حق داد تا بر سرنوشت او حکم برانید؟ چرا او را کشتی؟ به چه حقی؟ تو چه کردی؟ چه کسی به تو گفت که چنین کاری کنی؟

اورست: ای خدایان! چه می‌شنوم؟ مگر این خود شما نبودید که امروز در همین مکان، دمی پس از نیم‌روز، فرمان مرگ او را به من دادید؟

هرمیون: آه! آیا به‌راستی باید سخن عاشقی دیوانه را باور کرد؟ نمی‌توانستی پس ذهن مرا بخوانی؟ در میانه آن همه خشمم آیا نمی‌دیدي که در تمامی لحظات هرآن‌چه را دهانم می‌گوید قلبم انکار می‌کند؟ آن‌گاه که از تو چنین کاری را خواستم آیا باید بی‌هیچ درنگی می‌پذیرفتی؟ نباید که صد بار دیگر آن را بازگو کنی؟ پیش از آن که دست‌به‌کار شوی آیا هیچ دوباره با من رای زدی، هیچ بدین‌جا بازگشتی، یا تا توانستی از من دوری گزیدی؟ ای کاش که دل‌مشغولی این انتقام را به خودم وامی‌گذاشتی؟ چه کسی تو را از این مکان‌هایی که از حضورت گریزان‌اند خواهد برد؟ این است ثمره نفرت‌انگیز عشقت، ای ظالم، تو مرا نیز در آن سیه‌روزی که در پی‌ات بود شریک کردی. تو با آن پیغام مرگ‌بار که آوردی پیروس را واداشتی تا بر طالع نیکش پشت کند و به‌سوی رقیبم برود. شاید باز او را ببینم که مرا در نگرانی‌هایش

شریک می‌کند، شاید از این پس او بر من عاشق شود؛ یا دستِ کم چنین وانمود کند. بدرود. تو می‌توانی بروی. من در اپیر می‌مانم: دیگر از یونان چشم می‌پوشم، از اسپارت، از فرمانروایی‌اش، از تمامی خاندانم، برای من همین بس، ای خیانت‌پیشه، که آن خاندان هیولایی چون تو را به دنیا آورده است.

صحنه چهارم: اورست [تنها]

اورست: چه می‌بینم؟ آیا این همان هرمیون است؟ و این چه سخنانی بود که من اکنون شنیدم؟ به‌راستی برای که دمی پیش خون پیروس را بر زمین جاری کردم؟ سخن او درست است، من یک خیانت‌پیشه‌ام، یک قاتل. آیا این پیروس بود که مرد؟ و من؟ آیا من به‌راستی اورست هستم؟ چگونه توانستم منطقی را که مرا آگاه می‌کرد در قلبم خفه کنم و برخلاف میلم دست به قتل پادشاهی بزنم که نزد من حرمت بسیار داشت: من در یک روز حرمت پادشاهان را زیر پا گذاشتم، حرمت سفیران را و تمامی حرمت بشری را، حتی حرمت محراب را هم نگاه نداشتم، همان جایی که خشمم پیروس را از پای درآورد. حال تنها سه نام برایم باقی مانده: مادرکش، قاتل، حرمت‌شکن. و این همه برای که؟ برای یک ناسپاس، که اگر پیروس را هم نمی‌کشتم باز چشم دیدن مرا نداشت. این چنین به‌جای هرمیون جنونش را با خود به حجله می‌برم. حال که خواسته‌اش را برآورده‌ام، خون پیروس و زندگی‌اش را از من

می‌خواهد. او دل‌باخته پیروس است! و من تنها هیولایی خشمگین هستم! برای همیشه از برابر دیدگانم دور می‌شود! با ناسپاسی می‌گریزد و تنها نام‌های نفرت‌انگیزی را برایم باقی می‌گذارد که به‌خاطر او به‌دست آوردم‌شان!

صحنه پنجم: اورست، پیلاد، سربازان اورست

پیلاد: گاه رفتن است، سرورم. باید از این قصر خارج شویم و گرنه برای همیشه این‌جا خواهیم ماند. سربازانمان برای چند لحظه‌ای دروازه‌ها را پاسداری می‌کنند. تمامی مردم گرد آمده‌اند به پشتیبانی هم تا روی در پی ما نهند. اکنون همه گوش‌به‌فرمان آندروماک هستند. او را چون ملکه می‌دانند و ما را چون دشمن. آندروماک که خود پیش از این نافرمان بود در برابر پیروس اکنون چون بیوه‌ای وفادار به مردم فرمان می‌دهد که انتقام پیروس را بگیرند، و شاید که این‌چنین بخواهد انتقام تروا و هکتور را هم از ما بگیرد. برویم که اگر درنگ کنیم جرگه‌مان کرده‌اند. سربازانمان به ما خواهند پیوست؛ و مادامی که هرمیون مردم را به گرد خود مشغول داشته، می‌توانیم با خاطری آسوده از این‌جا خارج شویم. این راه گریزمان است.

اورست: نه، نه. دوست من. می‌خواهم که هرمیون را همراهی کنم. پس از آن واپسین حکمی که در مورد من داد، دیگر نمی‌توانم به زندگی ادامه دهم. شما بروید: من دست به جنایت زده‌ام و می‌روم که تقاصش را پس دهم.

پیلاد: هرمیون، سرورم؟ باید او را فراموش کنید. چگونه می‌توانید! آیا هنوز هم می‌خواهید آلت دست و آماج جنونش باشید؟ می‌خواهید که در میان مردگان اهانتی تازه را برای خود بخرید و چون او جان سپرده باید که شما هم بمیرید؟

اورست: او مرده؟ ای خدایان! چه می‌شنوم؟

پیلاد: چطور؟ شما از آن بی‌خبرید؟ آن هنگام که به این‌جا می‌آمدیم به او برخوردیم، به‌سوی معبد می‌دوید، آشفته و سرگشته. ناگاه جسد پیروس را دید که بر دوش سربازانش حمل می‌شد. سربازانی که خون پیروس برانگیخته بودشان تا انتقام مرگش را بگیرند. بی‌شک با دیدن چنین منظره‌ای جنونش سر باز کرد. سرانجام او را بر بالای دروازه دیدیم با دشنه‌ای در دست. نخست به جانب جسد پیروس کرنش کرد، سپس چشمانش را به‌سوی آسمان گرفت و ناگاه به دشنه قلبش را درید و از بلندای دروازه فرو

اورست: پناه بر خدایان! تیره‌روزی‌ام تنها امیدم را نیز درنوردید. آری، ای خدایان، شما را سپاس می‌گویم که دمی از کارتان آسوده نمی‌شوید و مدام، با پشتکار تمام، در پی مجازات من هستید. و اکنون مرا به اوج رنج‌هایم رساندید. چرا که کینه‌تان از سامان دادن بیچارگی من لذت می‌برد؛ گویا که من زاده شده‌ام تا تنها آماج خشم‌تان باشم، تا تندیزی باشم از تیره‌روزی. باشد! من با رضایت تن به مرگ می‌دهم و این‌گونه سرنوشت‌م به انجام می‌رسد. کجا هستند آن دو عاشق، هرمیون و پیروس؟ تا لذتم را مفتخر کنند؟ باید که خود را در خون آن‌ها و در خون خویش غرقه سازم. می‌خواهم پیکرهای بی‌جان‌شان را ببینم. بگذارید این سه قلبی را که هرگز نتوانستند با هم سازگار شوند در جهان مردگان گرد هم آوریم. اما چه شب تیره‌ای مرا در بر گرفته است؟ این شب از کجا آمد؟ چگونه آمد که من این‌چنین می‌لرزم؟ این چه وحشتی است که بر جانم چنگ می‌اندازد؟ پناه بر خدایان، به‌سختی می‌بینم... خدایان! چه جوی‌های خونی گرداگرد من جاری است!

پیلاد: آه! سرورم.

اورست: چه؟ پیروس، من دوباره با تو روبه‌رو شدم؟ آیا باید همه‌جا چشمانم به رقیبی بیفتد که از او متنفرم؟ چگونه خود را نجات دادی؟ مگر زخم صد خنجر تو را غرقه در خون نساخت؟ بگیر، بگیر، این هم زخمی که من برایت کنار گذاشته بودم. اما چه می‌بینم؟ در برابر چشمان من هرمیون او را به آغوش می‌کشد. او خود را سپر پیروس کرده تا زخمی به جانش نرسد. ای خدایان! او چه نگاه‌های هولناکی بر من می‌اندازد! چه شیاطین و مارهایی را در پی خود می‌کشاند. باشد! دختران جهنمی، آیا دستانتان آماده است؟ این مراسم هول‌انگیز را برای که برپا کرده‌اید؟ می‌خواهید مرا با خود به شب جاودانی ببرید؟ بیایید که اورست خودش را تسلیم خشم شما می‌کند. اما نه، عقب بکشید، بگذارید هرمیون این کار را بکند: او بهتر از شما عذاب دادن مرا بلد است؛ و من قلبم را برای تکه‌تکه شدن به او پیشکش می‌کنم.

پیلاد: او حواسش را از دست داده. دوستان، وقت تنگ است، باید از این مجال کوتاهی که جنونش برایمان باقی گذاشته بهره جوییم و نجات‌اش دهیم. اگر این‌جا دوباره به‌هوش بیاید و جنونش سر باز کند، تلاش‌هایمان همه بر باد خواهد رفت.

تحلیل نمایشنامه

ژان راسین نمایشنامه‌نویس نمونه‌ای کلاسیک فرانسه است و آندروماک نمایشنامه‌ی نمونه‌ای راسین. آثار او به‌خاطر درون‌مایه‌های سیاسی، روان‌شناسانه و ساختارهای ادبی خاص خود بسیار مورد توجه منتقدان و گروه‌های نمایشی در قرن بیست قرار گرفتند. یکی از این منتقدان رولان بارت بود. وی دید عمومی را نسبت به نمایشنامه‌های راسین تغییر داد. به‌نظر او این نمایشنامه‌ها همگی از یک پی‌رنگ داستانی ساختاری بسیار ساده پیروی می‌کنند: «A بر B تسلط کامل دارد و بر او اعمال قدرت می‌کند. A به B علاقه دارد، اما B علاقه‌ای به او ندارد». این پی‌رنگ بسیار ساده به‌خوبی در نمایشنامه‌ی آندروماک قابل مشاهده است؛ رابطه‌ی میان پیروس و آندروماک، و رابطه‌ی میان اورست و هرمیون. این پی‌رنگ همچنین به‌خوبی بیانگر آن دو درون‌مایه‌ی ذکرشده است: درون‌مایه‌ی سیاسی که خود را در رابطه‌ی ظریف میان قدرتمند و قدرت‌پذیر نشان می‌دهد و درون‌مایه‌ی روان‌شناسانه که در حیطه‌ی مسأله‌ی عشق قرار می‌گیرد. حتی در یک ترکیب نهایی این دو به درون‌مایه‌ی واحدی بدل می‌شوند: روان‌شناسی قدرت.

همان‌طور که در نمایشنامه‌ی آندروماک نیز مشهود است، هیچ‌کدام از کنش‌های فیزیکی داستان بر روی

صحنه (در مقابل چشمان تماشاچی) به نمایش در نمی‌آیند. این کنش‌ها همگی در بیرون از صحنه رخ می‌دهند و به صورت نقالی توسط یکی از شخصیت‌ها برای شخصیتی دیگر با جزئیات تمام بر روی صحنه نقل می‌شود. این ویژگی را می‌توان در دیگر نمایشنامه‌های کلاسیک فرانسوی یافت، مثلاً کورنی در برخی از نمایشنامه‌های خود از آن سود برده است، اما راسین این تکنیک را به صورت یک سبک شخصی درآورده است. او با استفاده از ساختارهای زبانی به گونه‌ای از نقالی در روایت کنش‌های اصلی داستان دست‌یافته است. شاید همین رویکرد زبان‌گرایانه راسین است که رولان بارت را بسیار دل‌بسته آثار او می‌کند. تا پیش از بارت عقیده بسیاری از منتقدان این بود که آثار راسین به‌خاطر همین ویژگی نقالی‌گونه، برای اجرا بر روی صحنه مناسب نیستند.

اما به عقیده بارت نباید این ویژگی را بهانه‌ای برای غیر قابل اجرا بودن آثار راسین قرار داد؛ بلکه باید در چگونه اجرا کردن این آثار تجدیدنظر کرد. به عقیده او استفاده از احساسات در اجرای نقش‌های راسینی از جانب بازیگر بیشترین لطمه را به این نقش‌ها وارد آورده است. بهترین شیوه اجرایی برای این نمایشنامه‌ها همانا شیوه فاصله‌گذارانه است؛ بازیگر و حتی گروه اجرایی (کارگردان، طراح صحنه و...) نباید با دیدی هم‌ذات‌پندارانه به این آثار نگاه کنند. آن‌ها باید فاصله احساسی خود را با نقش‌ها حفظ

کنند و به گونه‌ای تنها متن را بر خوانی کنند و باقی کار را به ذهن و تخیل تماشاچی واگذارند. این نظریه بارت ویژگی بسیار مدرنی را به آثار کلاسیک راسین می‌بخشد و به طرز درخشانی این آثار را از هم‌عصران خودش متمایز می‌کند. در ادامه همین نظریه است که بارت راجع به فضای راسینی در اجرا سخن می‌گوید. راسین با وسواس تمام وحدت‌های سه‌گانه را رعایت می‌کرده و به بهترین نحوی از آن‌ها بهره برده است. اکثر نمایشنامه‌های راسین، به‌ویژه آندروماک، دارای زمان واقعی هستند: زمان داستان با زمان اجرا تطبیق می‌کند. کنش‌های نمایش هم دارای انسجامی یکپارچه هستند: از کنش آغازین تا کنش نهایی ما با زنجیره‌ای از گره‌افکنی‌ها و گره‌گشایی‌ها روبه‌رو هستیم که هر کدام زائیده دیگری است و این زنجیره کنش‌ها روند نمایش را تا به پایان هدایت می‌کند.

مهم‌تر از همه مکان در نمایشنامه‌های راسین است که برخلاف نمایشنامه‌های کلاسیک، این آثار همگی در مکانی بسیار ساده و بدون تغییر رخ می‌دهند: مثلاً راهرو یا اتاقی در یک قصر. همین مسأله را رولان بارت مبنای نظریه خود درباره فضای نمایش‌های راسین قرار داده است. او برداشت‌های سنتی از وحدت‌های سه‌گانه، به‌ویژه وحدت زمان و مکان، را کنار می‌زند و فضای نمایشنامه‌های راسین را به سه مکان تراژیک تقسیم می‌کند: اتاق^{۵۰}، ضد اتاق^{۵۱} و فضای بیرونی^{۵۲}. اتاق، مکان ناپیدا و شک‌برانگیز

است. ضد اتاق، فضای زبان است، گذرگاه دلهره‌آور رازهایی که برملا می‌شوند. و فضای بیرونی گستره تمام آن چیزهایی است که حق ورود به تراژدی را ندارند.

در پایان برای روشن‌تر شدن مطلب، ترجمه بخشی از گفتار اول کتاب درباره راسین نوشته رولان بارت در زیر می‌آید:

پیش از هر چیز یک اتاق وجود دارد

این گفتار به بررسی انسان راسینی می‌پردازد و یک ساختار کلی و عمومی را برای تراژدی‌های گوناگون راسین مطرح می‌کند. با آن که تمامی اثر در یک مکان واحد به اجرا درمی‌آید (وحدت مکان) اما می‌توان گفت که درواقع برای هر کدام از این تراژدی‌ها سه مکان وجود دارد. پیش از هر چیز اتاق وجود دارد: باقی‌مانده از همان غار اسطوره‌ای، مکانی ناپیدا و شک‌برانگیز که قدرت در آن لانه گزیده است: همچون اتاق نرون^{۵۳} در نمایشنامه بریتانیکوس، قصر آسواروس^{۵۴} در نمایشنامه استر یا پرستشگاهی که جایگاه خدای یهود است در نمایشنامه آتالی: این غار در نمایشنامه‌های راسین یک جایگزین رایج و متداول دارد: تبعید شاه. این تبعید، تهدیدآمیز و نگران‌کننده است چرا که ما هرگز نمی‌فهمیم که آیا شاه زنده است یا مرده (این قضیه در مورد آمورا^{۵۵}، پادشاه نمایشنامه بژزه، میتريدات، پادشاه نمایشنامه میتريدات و تزه^{۵۶} پادشاه نمایشنامه فدر صدق می‌کند). شخصیت‌ها از این مکان نامعلوم و مبهم (اتاق) سخن نمی‌گویند مگر با احترام و ترس، آن‌ها به زحمت جرأت ورود به آن را دارند و با دلهره و هراس از برابر آن عبور می‌کنند. این اتاق در آن واحد هم خانه قدرت است و هم ماهیت آن، چراکه قدرت چیزی نیست

مگر یک راز که آشکار شدن چهره‌اش، کارکردش را از بین می‌برد: قدرت به‌خاطر ناپیدا بودنش است که توان کشتن دارد: در نمایشنامهٔ بژزه این لال‌ها و اورکان‌های^{۵۷} سیاه‌پوست هستند که مرگ‌آورند و به‌وسیلهٔ سکوت و تاریکی رخوت وحشت‌انگیز قدرت پنهان‌شده را تمدید می‌کنند.

اتاق در مجاورت دومین مکان تراژیک قرار گرفته است، که ضد اتاق نام دارد، مکان ابدی تمامی قید و بندها و الزام‌ها، چون در آن جاست که همه منتظر می‌مانند. ضد اتاق (یا به معنای دقیق، همان صحنهٔ نمایش) یک محیط گذار است؛ ضد اتاق در آن واحد تشکیل می‌شود از دو بخش درون و برون، از قدرت و پیشامد، از پوشانده شده و گسترده شده؛ ضد اتاق در میان دنیا محصور شده است، ضد اتاق مکان کنش است و اتاق مکان سکوت. درواقع ضد اتاق فضای زبان است: در آن جاست که انسان تراژیک، گم‌گشته میان ادبیات و مفهوم اشیا، از دلایلی سخن می‌گوید. به این ترتیب صحنهٔ نمایش تراژدی آمیخته با رمز و راز نیست، بلکه بیشتر یک مکان کور است، گذرگاه دلهره‌آور بر ملا شدن رازهاست، گذرگاه دلهره‌آوری است از ترسی بی‌درنگ به‌سوی ترسی که با تأخیر از آن سخن می‌گویند؛ ضد اتاق دامی از پیش احساس شده است، و به همین دلیل ایستگاه یا صحنه‌ای که ضد اتاق را به شخصیت‌های ترزادی تحمیل می‌کند، همیشه از جنس یک تحرک و جنبش گسترده است (در یونان

باستان این گروه هم‌سرایان است که انتظار می‌کشد و بر صحنه گرد یا در فضای مدور حرکت می‌کند، همچنین ارکستر هم مثل گروه هم‌سرایان در برابر قصر یا همان فضای مدور قرار گرفته است).

در بین اتاق و ضد اتاق یک ابژه تراژیک وجود دارد که به‌گونه تهدیدآمیزی در آن واحد دو چیز را بیان می‌کند: مجاورت و نزدیکی میان اتاق و ضد اتاق را و تبادلات و انتقالات میان آن دو را، یا همان تماس نزدیک میان شکارچی و شکارش را. این ابژه «دروازه» است. از دروازه مراقبت می‌کنند، از آن هراس دارند؛ گذشتن از دروازه یک وسوسه و یک سرپیچی از فرمان است: در نمایشنامه بریتانیکوس تمامی قدرت اگرپین^{۵۸} در برابر دروازه نرون به نمایش درمی‌آید. دروازه یک جایگزین فعال نیز دارد، و زمانی آن را می‌طلبد که قدرت می‌خواهد ضد اتاق را زیر نظر بگیرد یا می‌خواهد شخصیت‌هایی که در ضد اتاق هستند را از صحنه خارج کند. این جایگزین، پرده است (در نمایشنامه‌های بریتانیکوس، استر و آتالی)؛ پرده (یا همان دیوارهایی که در حال گوش دادن هستند) تنها یک ماده بی‌حرکت که برای پنهان کردن اختصاص یافته باشد نیست، بلکه حکم یک پلک را دارد، نماد نگاه پوشیده شده است، به گونه‌ای که مکان- ابژه از تمامی جهات توسط یک فضا- سوژه محاصره شده باشد؛ صحنه راسینی یک صحنه دوگانه است که هم در برابر چشم‌های ناپیدا وجود دارد و هم در برابر چشم‌های تماشاچیان (مکانی که به بهترین

شکل این تناقض تراژیک را نشان می‌دهد، قصر پادشاهی در نمایشنامه بژزه است).

سومین مکان تراژیک فضای بیرونی نام دارد. از ضد اتاق به فضای بیرونی هیچ گذار و انتقالی وجود ندارد؛ فضای بیرونی و ضد اتاق بی‌هیچ فاصله‌ای به یکدیگر چسبیده‌اند همان‌طور که اتاق و ضد اتاق این‌چنین هستند. به عبارتی این تناقض شاعرانه با طبیعتی که همان مرز صحنه تراژدی است نشان داده شده؛ دیوارهای قصری که در دریا فرو رفته‌اند، پلکان‌هایی که از کشتی‌های جنگی آماده حرکت آویزان‌اند، سنگرهایی که همچون ایوان‌هایی در بالای میدان جنگ هستند، و حتی اگر راه‌های مخفیانه‌ای هم وجود داشته باشد از پیش آن‌ها به صحنه تراژدی تعلق ندارند، آن‌ها پیش از همه از صحنه گریخته‌اند. همچنین مرزی که تراژدی را از انکار خودش جدا می‌کند بسیار باریک است، تقریباً انتزاعی است؛ مرزی است در معنای متداول کلمه: با این مرز صحنه تراژدی در آن واحد هم زندان است و هم از ورود ناخالصی‌ها جلوگیری می‌کند، از ورود تمام آن چیزهایی که تراژدی نیستند.

یادداشت‌ها

[۱←]

Jean Racine

[۲←]

La Ferte – Milon

[۳←]

Janséniste

[۴←]

Petites Ecoles

[△←]

Port Royal

[♀←]

Beauvais

[Υ←]

Harcourt

[Λ←]

La Thébaïde

[9←]

Molière

[10←]

Alexandre

[11←]

Andromaque

[12←]

Les Plaideurs

[13←]

Britannicus

[14←]

Bérénice

[15←]

Tite et Bérénice

[16←]

Pièce Corneille

[17←]

Bajazet

[18←]

Mithridate

[19←]

Iphigénie en Aulide

[20←]

Lully

[21←]

Phèdre

[22←]

Esther

[23←]

Athalie

[24←]

Orest

[25←]

Agamemnon

[26←]

Argos

[27←]

Clytemnestera

[28←]

Troie

[29←]

Épire

[30←]

Pylade

[31←]

Pyrrhus

[۳۲←]

Achille

[۳۳←]

PHOENIX

[۳۴←]

Andromaque

[۳۵←]

Astyanax

[۳۶←]

Hector

[۳۷←]

Priam

[۳۸←]

Céphise

[۳۹←]

Hermione

[۴۰←]

Ménélas

[۴۱←]

Sparte

[۴۲←]

Hélène

[۴۳←]

CLÉONE

[۴۴←]

Ulysse پهلوان یونانی در جنگ تروا

[[۴۵←](#)]

Hécube : همسر پریام

[[۴۶←](#)]

Cassandra : دختر پریام

[[۴۷←](#)]

Priam : پادشاه تروا

[[۴۸←](#)]

Phrygie : منظور همان تروا است.

[[۴۹←](#)]

Ilion : نام دیگر تروا.

[۵۰←]

La Chambre

[۵۱←]

l'Anti-Chambre

[۵۲←]

l'Extérieur

[۵۳←]

Néron

[Δƒ←]

Assuérus

[ΔΔ←]

Amurat

[ΔƆ←]

Thésée

[ΔΥ←]

Orcan

[ΔΛ←]

Agrippine

Andromaque

Jean Racine

Traduit par: Pouyan Ghaffari



ژان راسین نمایشنامه‌نویس نمونه‌ای کلاسیک فرانسه است و *اندروماک* نمایشنامه‌ی نمونه‌ای راسین. آثار او به‌خاطر درون‌مایه‌های سیاسی، روان‌شناسانه و ساختارهای ادبی خاصی خود بسیار مورد توجه منتقدان و گروه‌های نمایشی در قرن بیستم قرار گرفتند.

در سال ۱۶۶۷ پیروزی قطعی راسین در نوشتن تراژدی با نمایشنامه‌ی *اندروماک* حاصل شد. این اثر به‌شدت توجه محافل ادبی و درباریان را به خود جلب کرد. در اوج این افتخارات بود که راسین در صدد رقابت با مولیر برآمد...

بی‌رنگ این نمایشنامه به‌خوبی بیانگر دو درون‌مایه است: درون‌مایه‌ی سیاسی که خود را در رابطه‌ی ظریف میان قدرتمند و قدرت‌پذیر نشان می‌دهد و درون‌مایه‌ی روان‌شناسانه که در حیطه‌ی مسأله‌ی عشق قرار می‌گیرد. این دو درون‌مایه در یک ترکیب نهایی به درون‌مایه‌ی واحدی بدل می‌شوند: روان‌شناسی قدرت.

سینما و تئاتر - ۲۲ نمایشنامه - ۲۲

ISBN 978-964-243-559-8



www.afrazbook.com

